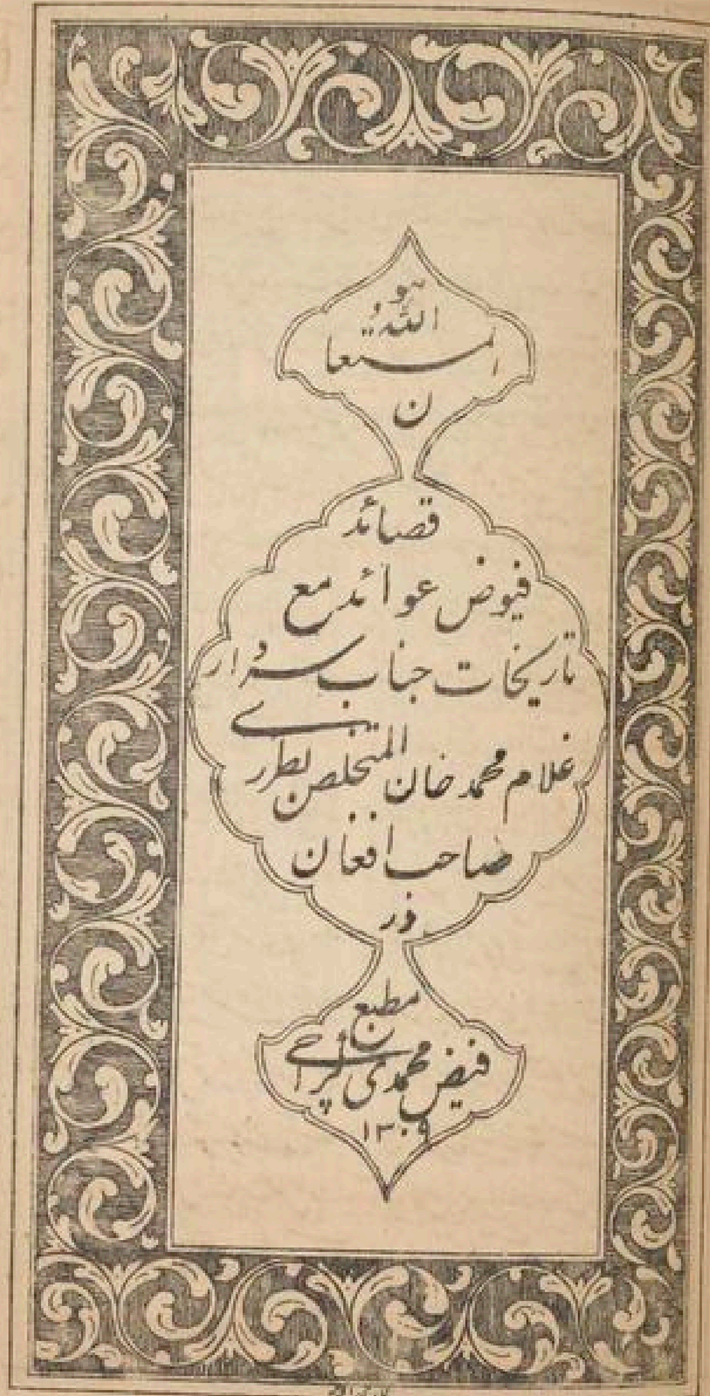
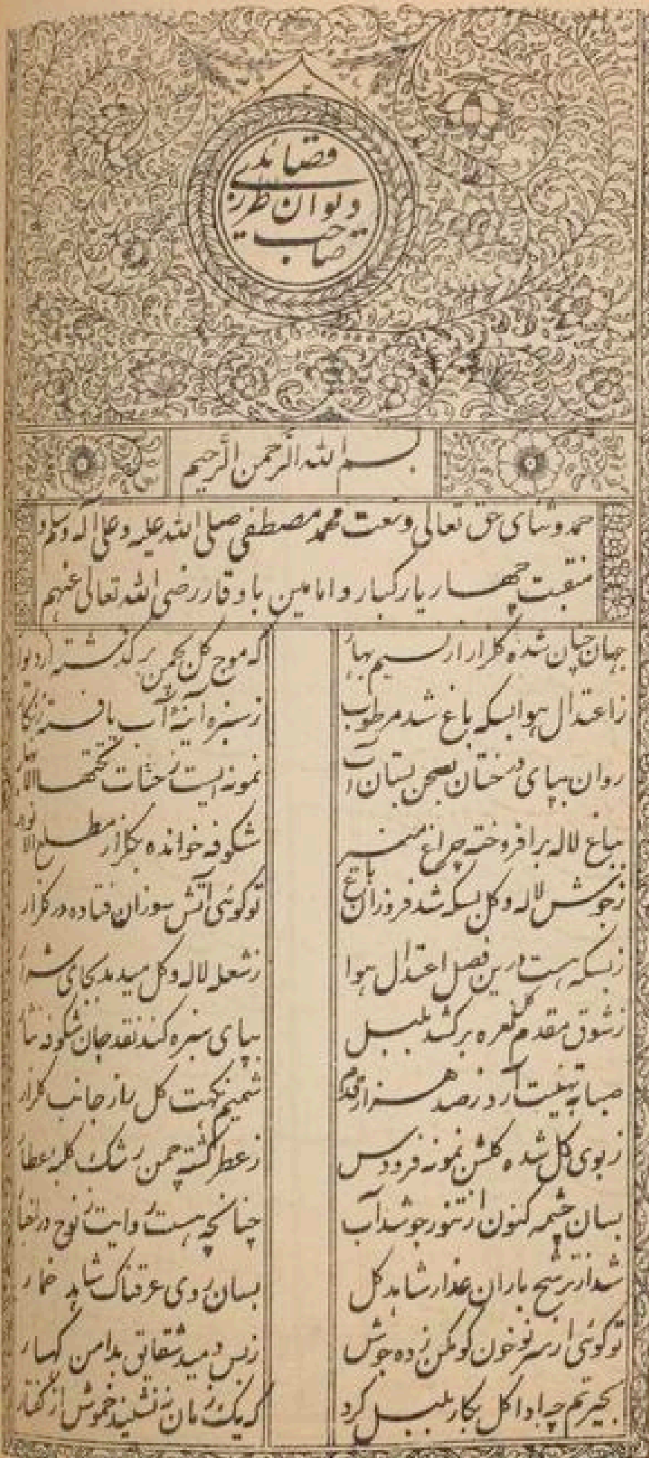


هو الله المستعان

قصائد
فیوض عوائد مع
تاریخات جناب سردار
غلام محمد خان المتخلص بطرزی
صاحب افغان
در
مطبع
فیض محمدی کراچی
۱۳۰۹



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنای حق تعالی و نعت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم و منقبت چهار یار کبار و امامین با وقار رضی الله تعالی عنهم

جهان چنان شده گلزار از نسیم بهار که موج گل بچمن بر گذشته از دیوار

ز اعتدال هوا بسکه باغ شد مرطوب ز سبزه آینهٔ آب یافته زنگار

روان بپای درختان بصحن بستان آب نمونه ایست جنات تحتها الانهار

بباغ لاله برافروخته چراغ سبز شکوفه خوانده بگلزار مطلع الانوار

ز جوش لاله و گل بسکه شد فروزان باغ تو گوئی آتش سوزان فتاده در گلزار

ز بسکه هست درین فصل اعتدال هوا ز شعلهٔ لاله و گل میدمد بجای شرار

ز شوق مقدم گل نعره بر کشد بلبل بپای سبزه کند نقد جان شکوفه نثار

صبا چه تهنیت آرد ز صد هزار قدم شمیم نکهت گل باز جانب گلزار

ز بوی گل شده گلشن نمونهٔ فردوس ز عطر گشته چمن رشک کلبهٔ عطار

بسان چشمه کنون از تنور جوشد آب چنانچه هست روایت ز نوح در اخبار

شد از ترشح باران عذار شاهد گل بسان روی عرقناک شاهد خمار

تو گوئی از سر نوخون گوهر زده جوش ز بس دمید شقایق بدامن کهسار

بحیرتم چه ادا گل بکار بلبل کرد که یک زمان ننشیند خروش از گفتار

ربوده طاقت و صبر و قرار مستان — فغان بلبل و صوت هزار و ناله سار +
ز نکهت سمن و شمیم گل کوهی — صبا گشاده بگلزار نافهای تتار
عجب مدار گر از اعتدال فصل ربیع — دمد شکوفه ز شاخ شکسته اشجار
فتاده در قدح لاله ژاله زانکه کند — از آن پیاله سرشار دفع رنج خمار
بهر طرف متمایل شده چو مستان سرو — گرفته بازوی او با هزار دست چنار
ز بسکه خوردن می عام شد درین ایام — رود ز صومعه زاهد بخانه خمار
خوشست باده گلگون و خاصه در گلشن — بروی سبزه بپای گل و بصوت هزار
درین بهار بگلزار گر گل اندامی — ز روی ناز زند گل بگوشه دستار
بود همان تر و شاداب تا بهار دگر — ز اعتدال هوا و طراوت سرشار
بگوش شاهد گل هر سحر بوصف چمن — زبان غنچه فغانها کند بصوت هزار
فتاده بر قدم گل کلاله سنبل — گرفته سبزه نورسته لاله را بکنار
بباغ سوسن آزاد با هزاران شوق — زبان گشوده به تسبیح خالق جبار
بزرگوار خدائی که نفس آفاق — بواحدیت او آتش همی کند اقرار
بجنب هستی او هر چه هست باشد نیست — که لَیْسَ فِی وَسَطِ الدَّهْرِ غیره دیّار
ز صنع قدرت او آیه ایست سقف فلک — ز جود رحمت او نفحه ایست صبح بهار
نمونه ایست ز لطفش بهشت و حور و قصور — شراره ایست ز قهرش جحیم و دوزخ و نار
چو نفخ صور سرافیل بانگ بردارد — شود ز هیبت او محو از جهان آثار
که لمن الملک را جواب دهد — بجز خدای که لله واحد القهار
ز کائنات حیاتی نماند از ذی روح — بروزگار شماری نماند از جاندار
بساط سبع سماوات را بهم پیچید — بسان صفحه قرطاس کاغذ طومار
همه زوال پذیرند غیر ذات خدا — قدیر و قادر و پروردگار لیل و نهار

ز ترس و بیم پدر را نه تشنگی نه پسر
فغان و ناله کنند انبیا که وا انفسا
وران مقام کسی را نه رحمتی بر کس
ز یک طرف حسنین و ز یک طرف شبیر
همه گرفته بکف گیسوان مشک افشان
گشاده دست شفاعت بنزد خالق خلق
اگرچه مدحت و ثنات نه حد چو منی است
محمد عربی شاه خطه لولاک
محمد عربی باعث وجود جهان
محمد عربی آنکه از کمال شرف
محمد عربی آنکه از ره معنی
اگر نه واسطه آفرینش او بودی
مرا که هست چنین سروری شفاعت خواه
ز بعد حمد خدا نعت خواجه دو سرا
پس از مدایح صدیق و حضرت فاروق
چهار کان سخا و چهار بحر عطا
یکیست هادی ایمان یکیست جان جهان
چهار ناصر دین و چهار رکن رکین
یکی ستوده خصال و یکی همایون فال
چهار بدر منیر و چهار ابر مطیر
یکیست عذب فرات و یکی بحر صفات

ز خوف و رعب نه معشوق را امید ز یار
بخویشتن همه مشغول از ستان برار
بغیر احمد مختار و عترت اطهار
ز یک طرف همه اخیار چار یار کبار
همه کشیده بجان لفظ امتی تکرار
که رحمتی بنما سوی امت ای غفار
بقدر دانش خود وصف کنم اظهار
که هست بر همه پیغمبران سر و سردار
که بود همچو پدر بر جهان جود و افضال
نبود شریعت و نقد کون را معیار
بر انبیاست مقدم بر اولیا سالار
نمی نمود خدائی خود خدا اظهار
چه باک ز آتش سوزان خوف روز شمار
شنو مناقب و اوصاف چار یار کبار
کنم محامد عثمان و حیدر کرار
چهار را همه نام و چهار شرع و شعار
یکیست جامع قران یکیست فخر کبار
چهار مهر مبین و چهار والا اعصار
یکی سپهر کمال و یکی جهان وقار
چهار شیر دلیر و چهار عدل شعار
یکیست آب حیات و یکی در شهوار

چهار رکن حطیم چهار عرش عظیم
چهار در تعلیم و چهار شرع مدار

یکیست صاحب غار و یکیست عدل شعار
یکی سپهر و فاروق یکی شهی کرار

ازین چهار یکی گر کسی خلاف کند
سیاه باد رخش نزد خالق جبار

چو بست حد تو طرزی مدایح ایشان
خموش باش بعجز و قصور کن اقرار

بمصطفی و علی و آل و اصحابش
درود و رحمت حق باد تا بروز شمار

همیشه تا که بود در چمن بفیض نسیم
ز شبنم سحری بر عذار گل اقطار

محبان آل نبی سرخ رو و خندان بادا
چنانکه گل بچمن بشگفد بفصل بهار

عدوی دولتشان زرد روی و غمگین باد
بسان نرگس بیمار دائما بردار

در نعت سید المرسلین شفیع المذنبین محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم

حقه لعل لبش قیمت مرجان شکست
خط خوش گلشن رونق ریحان شکست

غنچه خندان دامن گل بر درید
گلشن رخسار او رنگ گلستان شکست

عقرب زلف کجش در قمر حلقه زد
تا خم گیسوی او بر مه تابان شکست

ناوک مژگان او دیده بادام دوخت
پسته شیرین او شور نمکدان شکست

از نگه گرم او باده مینا گداخت
از لب یاقوت او لعل بدخشان شکست

لعل می آلود او رنگ یاقوت برد
دست نگارین او پنجه مرجان شکست

لعل فسونساز او رنگ تبسم چو ریخت
غنچه گریبان درید پسته خندان شکست

ابروی او از کمین کرده کمانرا ز ره
نرگس او برد دل ناوک مژگان شکست

زنگی زلفش ز چین تاخت بملک ختن
ترک نگاهش سنان بر دل ترکان شکست

توسن خوبی ز بس تاخت بمیدان حسن
گوی دل عاشقان در خم چوگان شکست

نرگس جادوی او رهزن اسلام گشت
طره هندوی او گردن ایمان شکست

دل ز زلیخا ربود لیلی شیرین‌شیم — خوبی عذرای حسن رایت نعمان شکست
کار مرا طره‌سان رفت و پریشان نمود — عهد مرا همچو زلف آن مه واسان شکست
عشق وی اندر دلم آتش سوزان فکند — شوق وی‌ام در جگر سوزن مژگان شکست
کرد دلم پاره و نیم چو سر انگشت شاه — گر ز اعجاز ماه درخشان شکست
شاه نبوت نسب سرور امی لقب — آنکه بنطق و بیان او دو سحبان شکست
شوکت دینش ببرد رفعت عیسی ز یاد — منزلت و شان او قدر سلیمان شکست
آیت قرآن او ناسخ تورات شد — مرتبه‌اش رتبهٔ موسی عمران شکست
بازوی ایمان او بست کف کفر را — پنجهٔ احسان او گردن شیطان شکست
پایهٔ دربان او از سر گردون گذشت — رفعت ایوان او رتبهٔ کیوان شکست
خاک کف پای او آب رخ گل بریخت — بندهٔ درگاه او شوکت شاهان شکست
حقهٔ یاقوت را تا بتکلم گشود — قدر در لعل را در جگر کان شکست
کرد فلک را دوتا لشکر تمکین او — گردن خورشید را در گه جولان شکست
لشکر کفار را ساخت پریشان دمی — چون بصف کارزار دامن خفتان شکست
تا بکمان از کمین بسته ره از بهر کین — در دل اعدای دین ناوک پیکان شکست
تیغ شرربار او رخنه بکار افکند — گرز گران سنگ او گردن گردان شکست
خام کمندش بحکم گردن قیصر ببست — سم سمندش بجنگ گردن خاقان شکست
برق سنانش شرر در جگر سنگ سوخت — آب دم خنجرش موجهٔ عمان شکست
موهبت عام او پشت فلک کرد خم — قوت انعام او پنجهٔ احسان شکست
بر سر احباب او ریخت گل خرمی — در دل اعدای او خار مغیلان شکست
ای شرف انبیا معدن جود و سخا — ای که کفت در عطا دادهٔ نعمان شکست
حقهٔ فیروزه‌رنگ گوهر سیاره بخت — سنگ جفا تا ترا گوهر دندان شکست

تا رأت از راه جهل خسرو بیدین درید / دبدبهٔ خسروئی این بچه عنوان شکست
تا زمین قصر دین گشت ز تو سربلند / طاق انوشیران با همه سامان شکست
پیش رخ انورت ماه شد اندر محاق / در لب چون کوثرت چشمهٔ حیوان شکست
شرع تو چندان فگند غلغله از بعثتش / رفت کمان آنکه یافت گنبد گردان شکست
داد با حباب تو حضرت سبحان مدد / داد و با عدای تو ایزد دیان شکست
شرع متینت بحکم حاکم احکام شد / دین مبینت بقدر جملهٔ ادیان شکست
گر رود هم سر ز تن دل ز تو نتوان گرفت / ور رسدم جان بلب عهد تو نتوان شکست
تا ابد کس در جهان هیچ درستی نیافت / هر که بعهدت ز جهل حجت و پیمان شکست
گرچه بمدح اویس خامهٔ سلمان همام / نغمهٔ بلبل بدست مدح سخندان شکست
طبع من از لطف تو آب رخ در بحث / نظم من از فیض تو گوهر غلطان شکست
تا که بدهشت سفت بالماس طبع / پایهٔ شعری بشعر طرزی افغان شکست
تا که بقصر سپهر از اثر نفخ صور / آورد اندر دمی راه بارکان شکست
پایهٔ شرع ترا باد چنان محکمی / کز حرکات سپهر نبودش امکان شکست

قصائد چهار فصل در منقبت چهار یار کبار بهاریه در مدح حضرت صدیق اکبر رضی الله تعالی عنه صیفیه در مدح حضرت عمر فاروق رضی الله عنه شائیه در مدح حضرت عثمان رضی الله عنه خریفیه در مدح مظهر العجائب حضرت علی رضی الله تعالی عنه

بیا که فصل بهار است و باغ خندانست / ز جوش لاله و گل هر طرف چراغانست
چمن ز سنبل و گل بوستان فردوس است / زمین ز سبزه و ریحان ریاض رضوانست
شمیم باد بگلزار عنبرآمیز است / نسیم صبح بگلشن عبیرافشانست
اگر ز سنبل مشکین ز بوی گل شده مست / چرا مشوش و آشفته و پریشانست

وگرنه بوی گل از دست برده بلبل را ‌‌ — چراغ صبح چمن سرخوش و غزلخوانست
بردی شاهد گل چشم نرگس شهلا — بسان دیدهٔ آئینه محو حیرانست
درخت غنچه نگار از لالهٔ حمرا — نشان خندهٔ یاقوت شاخ مرجانست
شکوفه برقع دم نثار یوسف گل — درم فشان بچمن همچو سرو کجانست
بیا بباغ نظر کن نشاط و غم با هم — که غنچه خنده زنانست ابر گریانست
کنون چو بلبل شوریده مست سرخوش کر — که گل پیاله بکف لاله کاسه گردانست
گر شنیده حدیث قدم یار رسول ص — که عندلیب بگلشن هزار دستانست
یگانه سرور دین شاهباز صدق و یقین — که تازه از رخ او نوبهار بستانست
امام در هنر تحسین حضرت صدیق رض — که عارضش شرف آفتاب تابانست
بچشم اهل یقین از کمال عز و شرف — غبار درگه او سرمهٔ صفاهانست
ز قدر و منزلتش فکر و هوش مبهوتست — ز جاه و مرتبتش عقل و فهم حیرانست
غلام درگهش اسفندیار و جمشید است — کمینه چاکرش افراسیاب و خاقانست
سپهر جود و سخا آسمان علم و حیا — چراغ راه هدی شمع بزم ایقانست
ز باد آتش قهرش شراره ایست جحیم — ز خاک درگه او رشحهٔ الحیوانست
رخش بنور و صفا غیرت مه و مهر است — کفش بجود و سخا رشک بحر عمانست
بروز رزم ز چوگان تیغ خونریزش — بسا سری که بمیدان چو گوی غلطانست
بگاه معرکه از باد خنجر تیزش — بسا تنی که بجا همچو بید لرزانست
شها کمینه غلام تو طارق افغان — زمین مدح تو امروز رشک سلمانست
بجان اگر بفروشند خاک پای ترا — ز روی صدق روان بیند که ارزانست
هر آنکه حب تو دارد بود بصد جانان — هر آنکه بغض تو دارد بقهر یزدانست
در آن دمی که رسد جان ناتوان بر لب — امید من ز تو ای شهریار دین آنست

که ظل مرحمت سایه افکند بر سر — ازانکه لطف تو درماندگان دستبند است
ز عاجزان نظر فیض خود دریغ مدار — که فیض جود و کرم شیوهٔ کریمانست
بآستان تو خدم کن طلب که دوران تو — بعین سلطنتم قند ها رزندانست
بهار عمر محبت ز آخزان مرساد — همیشه تا که بهار از پس زمستانست
رخ عدو تو بادا بسان برگ خزان — مدام تا ز خزان باد برگ ریزانست

قصیده صیفیه در مدح حضرت عمر فاروق رضی الله تعالی عنه

ز آفتاب چنان گرم شد هوا امسال — که از حرارت آن سوخت همچو شمع نهال
حباب نیست که بینی بروی آب روان — که شد ز تاب هوا بر رخش عیان تبخال
فتاده طایر وهم و خیال از طیران — ز بسکه سوخته از تاب گرمیش پر و بال
عجب نباشد اگر ماهیان شوند کباب — ز سوز آتش دل هر زمان در آب زلال
شده بیام فلک هر زمان مسیح اسیر — نهاده اندر آتش مگر که نعل هلال
شود ز سوز جگر اندرین هوا اخگر — اگر در آب زلال اندر افکنند کال
ز تاب هوا تب گرفته دریا را — که خشک گشته لب و کام او بسان سفال
شده ز تاب هوا بسکه تفته ارحام — ز روی پار جهد چون سپند دانه خال
بزم جلوه اگر یار پا نهد بر زمین — بسان شعلهٔ جواله گردش خلخال
شده حرارت خورشید بسکه عالمسوز — بسان کوره حداد گرم گشته جبال
چنان شکایت گرما کنم درین موسم — که خشک گشته ز تاب هوا زبان مقال
چگونه شکوه کنم زین حرارت جانسوز — که شد ز گرمی دل خامه بر رقم چون نال
سموم باد جهنم شده نسیم صبا — شرار دوزخ سوزان شده نسیم شمال
ز تاب گرمی دل سوزدش ز سر تا پا — کسیکه فکر کند از سموم او بخیال
گریزم از اثر شعله خیز این گرما — بزیر سایهٔ الطاف آسمان جلال

حبیب خالق و مخلوق حضرت فاروق
که هست قبلهٔ جلال و کعبهٔ آمال

نظر بجود و سخایش عطای بحر امساک
نظر بوصف صفاتش زبان ناطقه لال

سپهر شرع حسین آفتاب ملت و دین
محیط علم و یقین بحر جود و کان نوال

به پیش دست جوادش عطای ابر خطاست
از آنکه بخشش او دارد آب و ابر زوال

ز پاس معدلتش رام شد چنان دد و دام
که موی میش کند شانه گرگ با چنگال

ز بس بعالم امکان نباشدش مانند
بروی آینه مشکل که بینیش تمثال

ز بسکه بحر عطایش نموده در پاشی
بعهد او نگشاید کسی زبان سؤال

سپهر رتبت و گردون وقار و عدل شعار
فرشته خصلت و مه طلعت و ستوده خصال

چنان ز دوده غبار کدورت از عالم
که نیست در دل اهل زمانه گرد ملال

بعزم رزم گذارد چو پا بچشم رکاب
ز شوق فتح و ظفر آیدش باستقبال

رفیع مرتبتا آفتاب منزلتا
مباد معدلتت را ز دور چرخ زوال

تویی که نیست بعالم ترا بعلم نظیر
تویی که نیست بگیتی ترا بحلم همال

اگرچه پادشهان جهان بملک ستان
دهند درهم و دینار در زمان سؤال

ق

توان شهی که بگاه عطا و وقت سؤال
دُر و گهر بسپر میدهی و زر بجوال

خور از سپهر چهارم بهر کسب شرف
طواف کعبهٔ کوی تو میکند مه و سال

نهاده در رهٔ تو سروران جبین نیاز
ستاده بر در تو خسروان بصف نعال

چنان ز عدل تو منکر شود کسی از جهل
که هست نام نکوی تو بر عدالت دال

شها غلام تو طرزی که مدایح تو
گذشته از سر جاه و جلال و مال و منال

ز قند با رطلب کن بر آستان خودش
ز راه مرحمت جا دهش بصف نعال

همیشه تا بود این موسم تموز و خزان
مدام تا بود این دور ماه و گردش سال

محب قدر ترا صبح وصل چون ایام
عدو جاه ترا شام هجر باد لیال

قصیدهٔ شتائیه در مدح حضرت عثمان ذی النورین رضی الله عنه

رسید موسم دیماه و ابر بست نقاب / کنون نه وقت درنگ است ساقیا بشتاب

بیا که عالم آبست و دور بادهٔ ناب / درین جهان خراب از شراب دی بشتاب

برغم لشکر سرما بکحبه ساغر می / بدفع باد مخالف بنوش بادهٔ ناب

شکوفه بار چو شد برف و رفشان باران / زمان زمان می است و اوان اوان شراب

ز سرد مهری فصل شتا و شدت برد / خنک کسی که شود گرم ز آتش می ناب

هوا ز کثرت برف است همچو قلزم زرف / زمین ز موج آبست لجهٔ سیماب

زمین ز برف شده همچو شهر ایرج / جهان ز آب شده چون حباب خانه خراب

ز بسکه برف بیارید ز آسمان بزمین / گذشته ابلق ایام را ز پشت کاب

گرانست طاقت یار اکنونکه از سرما / وشق کشیده بسر آفتاب هم ز سحاب

ز بس تموج ابر و تلاطم باران / ز آب خانه بدوش است عالمی چو حباب

درین رطوبت سرما دگر پناهی نیست / بغیر درگه لطف شهی سپهر جناب

امیر و سرور کونین شاه ذالنورین / جناب حضرت عثمان ثالث اصحاب

سحاب حلم و حیا آفتاب جود و سخا / سپهر علم و حیا قبلهٔ اولی الالباب

امین شرع مبین کاشف علوم یقین / رواج ملت و دین نور مسجد و محراب

ز ظلم خصم چو آن جان پاک رفت بخاک / ز چرخ نعره بر آمد که لیت کنت تراب

شهی که حکمش اگر بر فلک رسد بدمی / فلک شکافته گردد ز رمیه شهاب

و گر صلابت او بانگ بر زمانه زند / ز بیم جدا فتد این خیمهٔ بلند طناب

ز تیغ تیزش اگر شعله بجر افتد / ز تاب آتش قهرش شود نهنگ کباب

شها سپهر جنابا ستوده القابا / تویی که کرده ترا یار خود رسول خطاب

شده ز عدل تو همخانه باز با تیهو / شده ز پاس تو هم آشیانه کبک و عقاب

به پیش چشم سیاه تو شد خزان نرگس ‌‌ به پیش عارض ماه تو شد ز شرم گل
عدو ز خوف کجا جان برد که از ره طبع ‌‌ عدوست همچو کتان خوف تست چون مهتاب
ز بسکه از دم تیغ تو خون شود جاری ‌‌ ز خون خصم شود پا مرکب تو خضاب
برون ز غار نیاید ز خوف تا دم مرگ ‌‌ خیال تیغ ترا دیده ار پلنگ بخواب
به پیش عارض ماه تو آفتاب ز شرم ‌‌ بسان ذره نهان گشته در حجاب سحاب
شها غلام تو طرزی که در مدایح تو ‌‌ ز بحر طبع فشاند هزار در خوشاب
نظر بدر که لطف تو دارد از هر در ‌‌ نظر رحمت و فیض تو دارد از هر باب
امیدوار چنانست کز ره احسان ‌‌ کنی ورا ز غلامان خود بحشر حساب
بود قصیر تو سر از قصیر خویش مپیچ ‌‌ بود غلام تو رو از غلام خویش متاب
همیشه تا که ز تری شود مریخ ز ریح ‌‌ مدام تا که ز باد انجماد یابد آب
بود محب تو همچون گهر عزیز القدر ‌‌ بود عدوی تو همچون حباب خانه خراب

قصیده حریفیه در منقبت شاه ولایت حضرت علی رضی الله عنه

خزان رسیده به بستان ز قدرت باری ‌‌ ز علت یرقان باغ یافت بیماری
ز برگ زری باد خزان درخت زار ‌‌ رسیده گاه سبکباری از گرانباری
اگرنه عارضه هست باغ را زچه یافت ‌‌ نسیج روئی در راه زر در خساری
چنان گرفت تب لرزه نخل بستان را ‌‌ که نیست هرگزش امکان خویشتن داری
بسی بجاه و نعم غره بود باغ کنون ‌‌ کشید نعمت و اقبال او به ادباری
بسی به دولت آذار فخر داشت بهار ‌‌ چه واقع است که آذار او شد آزاری
مگر رسیده به بلبل غم زبان بندی ‌‌ مگر بهار رسیده است علت ساری
که آن نمیکند آهنگ ناله سحری ‌‌ که این نمیکند آغاز نغز گفتاری
شد آنکه بلبل شیرین سخن بغنچه خوانی ‌‌ کنون بباغ شده زاغ دل سیه کاری

ق

نهاده باد خزان بار غم بدوش چمن — رسیده باد دی اندر چمن بسر باری
اگرچه بود بهاران که درم ریزی — کنون بوقت خزانست گاه زرکاری
فکنده فرش زر اینک خزان بصحن چمن — نهاده ابر کنون از پی گهر باری
بجویبار زبس باد برگ زر افشاند — بجای آب روان گشته زعفران جاری
ز وضع باد مخالف چمن همی آید — بدیده گاه زر اندود و گاه زرکاری
درخت گل ز نسیم خزان کنون بنگر — بجای سیم گلزار کرده زر باری
ببوستان گل و لاله رنگ و بوئی نیست — ز بس گشاده خزان دست جفاکاری
بکن بسیر چمن سـبزه و نه گلچیدن — درین زمانه عجب دولتیست ناداری
بصحن باغ نسیم خزان بیا بنگر — چنان بسبزه زنگار کرده زرکاری
چگونه شاهد گل را سموم باد خزان — بدل نموده بزردی عذار گلناری
کنون ز باد خزان و فراق لاله و گل — رسیده بلبل دلخسته را جگرخواری
کلاه لاله ربود و قبای غنچه درید — رسـید باد خزان در چمن بطراری
ایا نسیم خزان تا بکی بباغ دلم — کنی چو باد سموم از جفا ستمکاری
مگر ز صولت و خشم شـهنشه عادل — که میکنی بگلستان من سته رباری
شهی سریر امامت علی اعلی قدر — که بر شجاعت او خشم گشته اقراری
مدار ملک ولایت بشرع پیغمبر — وراست مرتبه سروری و سرداری
بروز معرکه از ضرب تیغ خونریزش — بسان آب روان گشته جوی خون جاری
بود بملکت علم و حلم و جود و سخی — سزای سروری لائق کله داری
ز رمح اوست طراوت بمزرع ایمان — ز تیغ اوست نضارت بملک دینداری
شها امام سپینا مروج دینا — تونی که از تو نیاید بجز نکوکاری
درخت شرع نبی از تو یافت سرسبزی — بنای دین پیمبر از تو یافت معماری

حباب وار بود خصم پوچ مغز بها | کسی که با تو کند دعوی کلوداری
بروز خلق تو گر نفحهٔ صبا بگذشتن | بنافه خون شود از رشک مشک تاتاری
بپشتبانی عدل تو ای شه عادل | بچشم باز زند پنجه کبک کهساری
ندیده چو تو امیری جهان پیر کواب | ندیده چو تو دلیری سپهر دواری
بروز رزم توی سرفرازی عزت | بروز جنگ ز دشمن مذلت و خواری
نزار ساخت دم خنجرت ترا چون موی | عدو ز تیغ تو از بسکه سیلند زاری
ز علم و فضل و کمال تو کس نشد منکر | مگر کسی که ز اسلام و دین بود عاری
چهار عنصر و نه آسمان و هفت زمین | کنند بر در تو طرح چار دیواری
ز بیم قهر تو ای شهسوار عدل شعار | ز پاس عدل تو ای شهر باد بیداری

ق

ز باده نوشی هوای شراب قند شاد | زمی فروش فراموش گشته خماری
بوصف ذات تو ای شاه شیرگیر نکرد | بسان طوطی افغان کسی شکرباری
همیشه تا که بود از پی بهار خزان | مدام تا بجهان صحت است و بیماری
رخ محب تو باد اشگفته چون گل سرخ | نصیب دشمن تو باد زرد رخساری
هر آنکه حب تو دارد شود دلش روشن | هر آنکه بغض تو دارد دلش شود تاری

قصیدهٔ شش گل بهار در نعت محمد مصطفی صلی الله
علیه وعلی آله وسلم قصیدهٔ گل در منقبت شاه بغداد
قدس الله تعالی سره شکوفه در منقبت حضرت ابابکر
صدیق رضی الله تعالی عنه بنفشه در منقبت حضرت
عمر فاروق رضی الله تعالی عنه لاله در منقبت حضرت

عثمان رضی الله تعالی عنه نرگس در منقبت حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب کرم الله تعالی وجهه قصیده اول

ای رخ گلدسته‌ات نسرین بهار — قامت رعنات سرو خرامان بهار
گل چسان گردنکشی از فر فروردین کند — هست چون گلشن سراسر زیر فرمان بهار
در بهار و گل بجز اسم مسمی بیش نیست — چیست عهد خسرو گل فصل دوران بهار
دست گل بر شاخ بند و غنچه لبیان در چمن — پیش رویت گر کشد سر از گریبان بهار
شد صبا گلزار و گلبن تخت و آصف عندلیب — باد بد هد غنچه بلقیس سلیمان بهار
از هجوم غنچه گلشن صید پیکان خورده است — گلشن از بس خورده بر دل نوک پیکان بهار
از رخ اطفال گل رنگ طراوت میچکد — شیر شبنم میمکد مردم ز پستان بهار
بسکه هر گل از صفا آئینه شبنم گرفت — گشت چون آئینه مصفی سقف ایوان بهار
لاله و نسرین و گل از بس هجوم آورده است — نیست جای ماندن یکپا بمیدان بهار
عکس رخسار صفا پرورت از آئینه چمن — هر طرف آئینه میچیند بدکان بهار
خندهٔ دندان نمایت جلوهای برق حسن — دامن حسن عرق ریز تو دامان بهار
تا قیامت صبح گل سر از گریبانش کشد — روی گلگون پاک گر سازی بدامان بهار
خاک پایت برد مشاطه باد صبا — تا کشد چون سرمه در چشم غزالان بهار
دل ز داغ سوختن سازد چراغان در چمن — برق حسنت تا که شد شمع شبستان بهار
چشم جادوی تو از افسونگران شهر حسن — زلف هندوی تو از آتش پرستان بهار
چشم سرمست تو یعنی می پرستان چمن — لعل خندان تو یعنی شکرستان بهار
تیغ ابروت و دیا شهپر طاوس قدس — چشم مخمور تو باشد یا غزالان بهار
چیست خط مشکبارت سبزه گلزار جان — چیست زلف تابدارت سنبلستان بهار
طرهٔ همچون کمندت رشتهٔ جانها پاک — قامت سرو بلندت سرو بستان بهار

عشق قدت سبزه خوابیده می آید بچشم
آه قمری سرو را چون بید مجنون میکند
تا قد سرو تو سر افراخت در صحن چمن
دیدهٔ تاریک باغ از غم سیاهی میکند
بسکه بی روی تو چشم غنچه تنگی میکند
بر لب گل بوسه زد بادش چنان زد بر دهن
زیر پایت گر بمیرم باغ جنت تازه باد
ای رخ شگفته‌ات گلدستهٔ باغ ارم
باغ و بستان نقد مضمون رنگینی بهشت
باغ رحمت گلستان لطف حق گلزار فیض
احمد مختار کز بحر کرمهایش نمی ست
در بهار گلشن فیض خداوند جهان
گر گل روئیش نمیرست از گلستان قدم
ابر لطفش گر نمی شد بیار باغ کن
آسمان از باغ قدرش یک سبزی چمن نشست
تا عقیق آن لب از کام عدم آمد برون
هر چه می بینی درین عالم زنیک و زشت بد
روی گلگونش بود دیباچهٔ دیوان حسن
زلف پر چینش شکنج سنبل باغ ارم
قامت برجسته‌اش سرو خرامان جنان
نرگس فتان او بادام گلزار قدم

صد خیابان سرو آزاد گلستان بهار
سرکشی از سر بنه با خاکساران بهار
خاک میگردد چو سبزه سرفرازان بهار
گر نباشد عارضت گلجام ایوان بهار
تنگتر از حلقهٔ میم است میدان بهار
گرد هانش همچو شبنم ریخت دندان بهار
نقد جان بلبلان بادا بقربان بهار
وی لب چون پسته‌ات بادام خندان بهار
از خط و خال تو دارد زیب دیوان بهار
آشنا از احسان سرو بستان بهار
تازه رونقهای گلشن از احسان بهار
انبیا گلزار دی چون آب باران بهار
نه چمن بودی نه نسرین نه گلستان بهار
نی نمو در نامیه نی نم بباران بهار
یک نمی از بحر لطفش شوکت و شان بهار
یافت رنگینی زعکسش گوهر کان بهار
از طفیل اوست کامد در بیابان بهار
خط مشکینش بود سر خط عنوان بهار
لعل نوشینش گل گلزار خندان بهار
لعل همچون بسته‌اش شور نمکدان بهار
گوهر دندان او دره‌ای غلطان بهار

ای لب جان پرورت سرچشمهٔ آب بقا / وی غبار درگهت تاج سلیمان بهار

ای بپیش روی تو چون سبزه گلهای جهان / وی ز رشک خلق تو صد خار در جان بهار

در چمن گر پرده از رخسار بالا افکنی / صاف جان پرد بجای آب باران بهار

در ازل چون چشم چین خرمن حسن تو بود / زان سبب سرسبز آمد کشت دهقان بهار

سبزه تا گل هر چه می‌بینی طفیل روی تست / رسته بر بوی تو این پیدا و پنهان بهار

گل بپیش سبزه اقرار غلامی میکند / گر رسد پروانهٔ لطفت بدیوان بهار

تا گل رویت شکفت از باغ امکان دمبدم / سر کشد فردوس از جیب گریبان بهار

چونکه مهمان عزیزی خان سالار قدم / نعمت الوان کشد پیش تو بر خوان بهار

تا فشاند زیر پایت ای مه یکتای حسن / لعل و یاقوت و زمرد آورد کان بهار

این غزل طرزی بیاد عارضت میگو صبح / آتش چون شبنم گل عندلیبان بهار

غزل

ای رخ گلگون تو سر مشق دیوان بهار / وی خط مشکین تو فصل گلستان بهار

هر نفس بوی تو نقاش باد صبحدم / صورت گل نقش می‌بندد بایوان بهار

آیت واللیل آمد خط مشکینت بباغ / سورهٔ نور است رخسارت بقرآن بهار

نیست در دوران حسنت غنچه محتاج چمن / میدهد روی گل افشان تو تاوان بهار

شاهدان گلرخ گلزار از روی شرف / خاک درگاه تو سرمه دیدهٔ مژگان بهار

گلشن جان از فراق عارضت پژمرده شد / باغ خشک و زرد میگردد ز هجران بهار

یا رسول الله ای سرو ارم یا باغ جان / گر تو دارد تازگیها باغ و اغصان بهار

طرزی مسکین ادای شکر نعمت چون کند / بلبل بیچاره نتوان گفت احسان بهار

بیکرانندت نباشد در گلستان وجود / سایه هم رویت ندید ای ماه تابان بهار

نخل آدم انبیا گل جان پاکت میوه اش / این درخت سبز را اطراف دامان بهار

شکر آن از ابر لطفت خشک کام افتاد / بر نیارد شاخ خشک نخل بستان بهار

از فروغت زان ابوجهل لعین بی نور ماند
بولهب گر برق حسنت را نه بیند باک نیست
حکم تیغت بر سر اعدای دین جاری بود
باغ دین از آب شمشیرت سیراب شد
گر سموم باد قهرت جانب گلشن وزد
ای شفیع المذنبین وی رحمة للعالمین
گشت کز باران الطاف تو سرسبزی نبات
من اگر نا قابلم فیض قبولت قابل است
بسکه از شوق گل رویت فشانم اشک چشم
بسکه حیرانم بکار و بار خود از منفعلی
گوشه چشمی اگر سویم کشائی از کرم
عالم از بهر تو پیدا کرده در روی هر جهت
یا رسول الله ترا دادم بذات حق قسم
پیش تو قرآن شفیع آورده ام هم جبرئیل
هم بروی فاطمه هم مرتضی هم مجتبی
هم بکعبه هم مدینه هم بزمزم هم نجف
کز ترحم یکنظر بر طرز افغانی فکن
جز تو و دیدن طمع از هر دو عالم کنده ام
خواریم از حد گذشت و زاریم از آسمان
عید قربانست عید از تو خواهیم یا نبی
بمجلس محروم از درگاه الطاف فتح

گل نگردد خار ار باشد سبزار بهار
شبنم خاکش هست خورشید درخشان بهار
سبزه تا گل جمله باشند زیر فرمان بهار
غنچه میخندد بسان گل بدوران بهار
همچو شبنم آب غم اندر ساخت میان بهار
پیش پایت چون گدا افتاده خاقان بهار
سبزه و خار و گلست ممنون احسان بهار
بیطلب میخورد اشیا از خوان بهار
دامن مژگان من شد ابر دامان بهار
گشتم از حیرت چو نرگس چشم حیران بهار
میکنم صد خنده چون گل در بیابان بهار
حکم تو جاریست چون بر سبزه فرمان بهار
یکنظر کن سوی من ای لطف تو شان بهار
هم زمین تا عرش هم دی تا بدامان بهار
هم باصحاب نبی هم نقش قرآن بهار
سید هم سوگند ای خاک درت شان بهار
زانکه از خواری شده چون خاکساران بهار
پس تو دستم گیر مستی چون تو سلطان بهار
هست بر خواری من واقف جوانان بهار
ده برات عیدیم بر شاه ایران بهار
من چنان نومید گردم ای سلیمان بهار

طرزی از ابرام مگذر بر دعا کن ختم کار — مثل گل شوخیست آه عندلیبان بهار

تا چمن را از گل و از سبزه باشد رنگ و بو — تا که گل را تازگی باشد بدوران بهار

تا هوا در جیب گل گوهر ز شبنم میدهد — تا صبا از غنچه سازد طرح همیان بهار

گلشن دین تو رنگین باد از گلهای شرع — چون گلستان و چمن در عین طغیان بهار

دشمنانت سرنگون و خم چو مجنون بید باد — دوستانت سرخ رو چون گل بدوران بهار

هر که در دین تو با چشم حقارت بنگرد — نخل جاهش اوفتد از جا بتوفان بهار

فرق اعدای دغا محکوم شمشیر تو باد — همچو گوی غنچه در فرمان چوگان بهار

هر که در پای تو افشاند ز حسرت خار غم — مثل گل پر زخم سینه در بیابان بهار

قصیدهٔ گل در منقبت شیخ عبد القادر گیلانی قدس سره

بار شد چون بهار روی بر گوشهٔ دستار گل — شد چو نقش پا ز خجلت بر زمین هموار گل

اینقدر گل گر ز خط سبز دگلستان هم نداشت — خط گل و کاکل گل و عارض گل و رخسار گل

از نگاه چشم مستت بسکه چشمم پر گلست — خم گل و ساغر گل و مینا گل و در خمار گل

قامت چون شاخ گل از بسکه لبریز گلست — قد گل و قامت گل و بالا گل و رفتار گل

بسکه همچون غنچه گلپوش آمدی در صحن باغ — پیرهن گل جامه گل کالا گل و دستار گل

باغ رخسارت نه بس گل بر سر گل میزند — شد دهن گل خنده گل لبها گل و گفتار گل

بسکه تیر نازت از شاخ کمان گل گل شگفت — پر گل و ناوک گل و پیکان گل و سوفار گل

بیحجابانه اگر یک شب بگلشن بگذری — گل کند بر جای گل خورشید از اشجار گل

چون صبا هر کس براه گلشن کویت دود — گل کند از نقش پایش دو دو صد گلزار گل

گلشن رویت از آن از سبزهٔ خط فارغ است — از زمین باغ جنت میدمد بیخار گل

تا صبا بوی خط و روی تو در گلزار برد — رسته جای سبزه ریحان بجای خار گل

اینقدر گل گر ز خط سبز دگلستان هم نداشت — کس نزد بر فرق گلشن هم باین مقدار گل

در سراغ گلشن رخسار گلگونت ز باغ
در چمن از جو طناب عیش عشرت میکشد
شد چمن دار الشفا باران و اباد شن طبیب
بسکه دارد اشتیاق دیدن روی ترا
بر خمار بلبل مخمور خود هشیار نیست
غنچها از جای رنگ و بو بگلشن میپرد
هست از شور کلامت صد نمکدان پر نمک
از گلاب آب چشم میفشاندن ان گلاب
گر شد عکس لب لعل تو بر رخسار گل
عقرب خط تا بگلزار عذارت حلقه زد
از هجوم لاله گردد چون بدخشان کوهسار
بسکه صرف کارگاه جنت آمد خوش قماش
اطلس گلدار پوشد جای خارا سنگ هم
قامت برجسته وا از روی چون گلدسته ایست
سوزن و تار از زنی بر سر درین فصل نمو
سوی بلبل گر بخون غلطد نبیند از نظر
غنچه از خود اینقدر سامان رنگینی نداشت
خاک در کاشش زبس دارد بهار رنگ و بو
پیر سراغ شاه اعظم دستگیر عاجزان
گر نسیم لطفش از سوی گلستان بگذرد
تا صبا صرف لب خندان او آورده است

میدود دیوانه وش در کوچه و بازار گل
قصر مینا کار گلشن را شده معمار گل
دایه آب و سبزه بالین پرور بیمار گل
میکشد هر لحظه سر از رخنه دیوار گل
در چمن آرد بکف چون ساغر سرشار گل
همچو بلبل بسکه از شوق تو شد طیار گل
هست از طرز خرامت صد قیامت بار گل
تا کند بردوش گلشن غنچه را بیدار گل
میکند جای عرق یاقوتش از رخسار گل
از خجالت تاب خود میخورد چون مار گل
گر چمن آرد ز نقش گل بروی کار گل
مخمل روی ترا باشد بجای تار گل
بسکه از صد جا برآمد از بر کهسار گل
هست گویا سرو آزادی که آرد بار گل
روید از سر چشمه سوزن بجای تار گل
از رعونت بسکه افتاده است بیمار گل
سوده رخ بر خاک پای احمد مختار گل
غنچه گل کرده در باغ حیدر کرار گل
گر بهار رحمتش هر گل کند صد بار گل
از طراوت خار خشک آید بروی کار گل
خنده جای ناله کردن کرده از منقار گل

سهد انعاش اگر عقرب بخاطر آورد	در دهان چون غنچه میگردد زبان مار گل
ابر اگر بردارد از دریای انعامش نمی	میفشاند جای باران ابر گوهربار گل
بهر اعدائش کمان شاخ میسازد بباغ	غنچه پیکان خار ناوک برگ سوفار گل
در گلستان مصاف از عکس گلزار رخش	گشته خنجر گل کمان گل تیغ جوهردار گل
ابتدا گل گر زخم خونش دهد تیغت فشاند	باغ پر گل را نباشد هم بدین هنجار گل
سنت تیغ ترا از بس بگردن میکشد	میکند چون شمع سر از چوب خشک دار گل
تا که دیوار امیدم پایه از لطفش نهاد	بر زمین افتد بجای سایه از دیوار گل
گر نسیم باغ خلقش سوی گلشن بگذرد	تا قیامت حرف خلقش میکند تکرار گل
گر صبا بوی ز خلقش جانب باغ آورد	همچو شبنم میچکد بر سبزه ها عذار گل
تا سواد نسخه خلقش نویسد در چمن	میگشاید هر طرف بر شاخ گل طومار گل
گر خیالش بگذرد سوی چمن با صبا	در هوس ریزد بجای غنچه و دستار گل
ابر نیسان عطایش در چمن دامن فشاند	در میان برگ سبز چون گوهر شهوار گل
گر سموم قهر جانسوزش بگلشن بگذرد	سبزه زهرآلوده میگردد بدل افکار گل
با محی الدین اگر آوازه دینت رسد	میکند تسبیح جا رشته زنار گل
عکس رخسارت اگر بر صحن گلشن افتاده شد	روید از برگ خزان چون غنچه گلنار گل
در چمن گر پرده از رخسار با لاله فکنی	باغ در هر گوشه صد خرمن کند انبار گل
هر که بر گلزار دامان تو زد دست امید	چون گلستان سر نهد بر فرق بسیار گل
خامه طرازی بوصف دی چون گلدسته باغ	بلبل مستی بود کاورده در منقار گل
در خیال وی خوب این غزل خواندم	از خجالت ماند چون نرگس بیمار خار گل
گر کند عکس جمالت از دل گلزار گل	آب گردد همچو شبنم پیش آن رخسار گل
بسکه شوخ و شنگ و طرار است در صحن چمن	نقد صبر بلبلان را میبرد عیار گل

نوبهار گلشن لطفت بس گل شگفت
اگر گل رویت اگر عکسی بدر بالا و قند
سبزه بالین دایه ابر و باد نوروزی طلب
تا صبا بوی چین زلف مشکین تو برد
طرزی مسکین با امید بهار لطف تو
کیست گر گلزار امید تو گل بر سر زند
یازده نام ترا بر دل نوشتم از شرف
عمرها شد بر امید بوی لطفت بنده ام
دستگیر عاجز آنی لیک چون من عاجز
حرف در دو غصه دل بر ورق سازم رقم
غوث و قطب و شاه و مولا نام و سلطان شیخ
چون نگردد دامن امیدم از تو پر ز گل
سالها شد یازده نامت بود ورد زبان
پس چنان طرزی شود نومید لطف تو
در طفولیت آینهٔ اسرار حق
گاه در گهواره شیر از شوی جان خصم
از گل صدقت دهان بر زبان راه دین
در چنین فصلی که از لطف بهاران سیده
طرزی هم خواهد که از باران لطفت ای
بار مستغنی مرا از احتیاج این خسان
دشمنانم بس قوی [illegible]

در چمن چون کج ز رو افتاده بیکار گل
از تن ماهی برون فند بجای خار گل
نرگس دلداده بیمار آمد و بیمار گل
شد ختن گلزار و ناف نافهٔ تاتار گل
عمرها شد میزند بر فرق خود از خار گل
غیر طرزی گر گلستانش دمد چون خار گل
تا ز سر نام تو روید صد چمن گلزار گل
یک نظر کن تا ز هم رنگ چمن دارد گل
در گلستان هم نبیند کس چنین بیکار گل
میکند از تار مسطر شور و سیغار گل
یک نظر کن گر تو دارد گلشن اسرار گل
عارضت آمد گلاب احمد مختار گل
زان اسامی میکند از سینه بیکار گل
گر ز رخت دیده بین تا کند بیدار گل
رمز ماه روزه باشد در بین اسرار گل
گاه بهر دستان آری ز مشت خار گل
جای انکار آورد بیرون با استغفار گل
همچو شاخ گل ز طرف کوچه و بازار گل
دست امیدش زند در گوشهٔ دستار گل
خود براتم مهر کن ای چشم تو چون خار گل
با غم از خواری نمی آرد بروی کار گل

بهر سال از امداد باد نوبهار — در گلستان آورد هر دم بروی کار گل

از نموی نامیه کز اعتدال نوبهار — در چمن آرد بروی برگ بر اشجار گل

دشمنانت باد همچون سبزه باد خزان — دوستانت را بیاید از در و دیوار گل

هر که با تو لاف همچشمی زند در بوستان — از گل چشمش کند اندر عوض دیدار گل

تا بنام تو باد در گلستان جهان — پر زرنگ و بو چو طرف دامن گلزار گل

قصیدهٔ شکوفه در منقبت خلیفهٔ اول ابابکر صدیق رضی الله عنه

بباغ آمده شاخ نوبر شکوفه — زده تاج الماس بر سر شکوفه

بطرف سپهر گلستان نماید — افق شاخ گل مهر انور شکوفه

چمن از گل و لاله بتخانهٔ چین — درو لعبتان سمنبر شکوفه

گل شاخ بادام نورس بگلشن — نماید چو چشم بتان در شکوفه

سپهر است گلشن چو ماه است نسرین — گل و لاله خورشید و اختر شکوفه

هوا میدهد آتش از شیر شبنم — چو طفل است بر دوش مادر شکوفه

پی خواب راحت بگهوارهٔ شاخ — نهد زیر سر بالش پر شکوفه

برد تا ز شوخی دل بلبلان را — نماید رخ از زیر چادر شکوفه

برد تا که خوابش ز آواز مس — کند پنبه در گوش خود در شکوفه

گل نوبر نوبهار است زان رو — گرفته ز گل پایه برتر شکوفه

ز طوفان جوش طراوت بگلشن — کدو بسته همچون شناور شکوفه

ز کوی سحر روی ناشسته — که چون صبح آمد منور شکوفه

چمن کشته طوفانی موج گلها — که افکنده از شاخ لنگر شکوفه

بگلشن سر شاخ چون کاسه بازان — کند کاسه بازی بساغر شکوفه

رخ از گرد ره تا که پوشیده شوید — فکنده سر شاخ چادر شکوفه

عصا بر کف از شاخ بگرفته زانرو / که شد از غمت زار و لاغر شکوفه

ز گلبرگهای بصفای شبنم / نهد آینه در برابر شکوفه

ازان پر بود بار و نازست و بهجت / که با خاکساران دهد زر شکوفه

ز شفتالو و سیب و بادام آرد / طبقهای پر میوه تر شکوفه

بتان زر و سیم در صحن گلشن / نشانید مانند آذر شکوفه

ز بس جوش زد خون اندام غنچه / چو جراح زد آستین بر شکوفه

رگ ارغوان میگشاید بگلشن / که بگرفته در دست نشتر شکوفه

گشا دست قرآن ببالای کرسی / کند سوره نور از بر شکوفه

مکدر شود یار از آه سردم / بلی نادرد تاب صرصر شکوفه

گل رویت از گریه ام آب دارد / ز باران شود گرچه ابتر شکوفه

ازان پیش تاب رخت آب گردد / که خورشید سازد مغبر شکوفه

بگلشن میان بنات نباتات / نشسته است دوش مادر شکوفه

قدم رنجه فرما بسوی گلستان / که مهتاب شیر است و شکر شکوفه

بوصف رخت این غزل میسرودم / شد از شرم در آب رو تر شکوفه

بیا در رخت چون کبوتر شکوفه / برآرد ز پهلوی خود پر شکوفه

گذر سوی گلشن که از لطف دارد / بزیر قدم سبزه بر سر شکوفه

ز گلشن برون گر بیائی بیادت / بخاک افکند تاج از سر شکوفه

ز شوق تماشای گلزار حسنت / کشد سر ز چینه منظر شکوفه

طراوت بباغ جمال تو دارد / نباشد چرا تازه و تر شکوفه

ز شرم جمال توای کجکلاهم / فکنده است سر زیر چادر شکوفه

ز شرم گل رویت ای باغ خوبی / کشد بر رخ خویش چادر شکوفه

صفای رحمت در حرم زلف مشکین
نماید چو در سنبل تر شکوفه

گشاید گر زلف بر شاخ گردد
چو ناف غزالان معطر شکوفه

ز صد جا اگر بشکفد در گلستان
کجا ماه گردد برابر شکوفه

ز رخ پرده بردار ای مه بگلشن
که باشد بمهتاب خوشتر شکوفه

زه دامنت تا ز چنگش رها شد
ز حسرت زند دست بر سر شکوفه

گلشن ز بس حسرت آتش فکنده
بود مجمر ز اخگر شکوفه

بپشت کند تا که رقص سنی
گرفتست از لاله مجمر شکوفه

کند تا نثار قدوم خیالت
کشیده است در رشته گوهر شکوفه

ز شبنم فشانی لطف هوایت
بود چون صدف پر ز گوهر شکوفه

نهالیست کلک گل افشان تازی
که گل کرده از پای تا سر شکوفه

بنور صفا سر ز گلها بر آرد
چو بوبکر ز اصحاب دیگر شکوفه

بباغ صداقت محمد شه دین
بود نخل صدیق اکبر شکوفه

عصا در کف دست و عمامه بر سر
چو بوبکر بر روی منبر شکوفه

بپایش گر سود سر نخل گلشن
که شاخش دو بار و هم بر شکوفه

گر دیده نور صفای دلش را
که چون صبح آمد منور شکوفه

بپیش صفا دل با صفایش
بود از سر صدق چاکر شکوفه

برد باد اگر بوی خلقش بگلشن
ز هر سبزه روید بگل بر شکوفه

و گر باد با خود برد نکهتش را
بگلشن دمد بر مکرر شکوفه

کند تا ادا وصف خلق نکویش
دمن گشته پای تا سر شکوفه

شنیدن نمی تا بر اعدای جاهش
ز هر سو بیار است لشکر شکوفه

شها سروا پادشاها جنابا
تو ای کز هوای تو زد سر شکوفه

ورزبخشی دست جود و سخاوت | شقایق زده تاج و زیور شکوفه
زجیب سخای تو ای بحر احسان | کف دا آستین کرده پر زر شکوفه
چو نخل سخاوت فشاند آستین را | زخجلت برون شد چو صرصر شکوفه
به پیش زر افشان دست جود دست | چو عرعر بود شاخ بی بر شکوفه
نگار از دست برد سخاوت | زند هر نفس دست بر سر شکوفه
چو هم یار غاری و هم یار حجره | از آن یافت اصحاب نوبر شکوفه
بصدق از همه پایه برتر گرفتی | بی سید پیشتر بر شکوفه
به پیش تو طرزی یکی عرض دارم | که از باغ دل رست این تر شکوفه
زلطف تو خواهم که من هم بگلشن | زنم تاج زر چون توانگر شکوفه
درین فصل چون شاخ خشکم برهنه | بود جامهٔ صوف در بر شکوفه
چنان آستینم پر از سیم و زر کن | که از رشک سوزد چو اخگر شکوفه
چنانم توانگر کن ای ابر احسان | که پیشم بود دست بی زر شکوفه
رسید عید و خواهم چنان عیدی از تو | که گردد ز غیرت مغبر شکوفه
بده صلهٔ شعر چون گوهرم را | که دارد ز تو جیب پر زر شکوفه
کند تا که از لطف باد بهاری | بهر سال از شاخ سر بر شکوفه
دمد تا ز شاخ کهن در گلستان | زلطف هوا تازه و تر شکوفه
بفرق سر دشمنان تو دائم | کند کار تیغ دو پیکر شکوفه
نهد بر سر دوستانت همیشه | زالماس و ز گوهر افسر شکوفه

قصیده بنفشه در منقبت حضرت عمر فاروق رضی الله عنه

تا خواند سبق از خط ولا از بنفشه | چون آیت خوبی است بگلزار بنفشه

با نسبت دوری خطت یافته ازبار | کج کرده بسر طره دستار بنفشه

چون خط ریحان تو از خوش لطافت | خشک است چو خار سر دیوار بنفشه

تا برده صبا نکهت خط تو بگلشن | خوشبو شده چون طبله عطار بنفشه

تا سرکشی سبزی ریحان خطت دید | خم کرده سر از شرم بگلزار بنفشه

از نکهت خطت گذرد سوی گلستان | روید بچمن از در و دیوار بنفشه

بر دامن خط تو زند دست تمنا | زان رسته بگلشن گل بیخار بنفشه

کرد حاشیه خط ترا شرح مطول | زان شد بچمن عالم اسرار بنفشه

سودای خطت کرده چنان زار و نزارش | کز پهلوی خود میکشد آزار بنفشه

تا باد غبار خط ریحان تو آورد | خسته است بناخن گل رخسار بنفشه

تا حسن تو از غایت گل گفت انا الگل | از شوق بر آید بسر دار بنفشه

تا سبزه تراز گل رخسار تو سر زد | با خاک ز حسرت شده همواره بنفشه

از شوق گل روی تو هوای غنچه خولی | چون بلبل مست است بگلزار بنفشه

از بسکه درین میکده با قحط شراب است | می میکشد از جام نگونسار بنفشه

هرچند بپروردن با دام بنفشه است | با دام تو پرورده بگلزار بنفشه

گر داشت زهم نسبتی خط تو پیدا | تفریح دماغ و دل بیمار بنفشه

تا عقرب خط بر گل رخسار تو دیدم | آید بنظر چون دهن مار بنفشه

کوه غم هجران خطت بسکه گران است | خم کرده از آن پشت از این بار بنفشه

این خط تو با جوهر آیینه حسن است | پا رسته ز رنگ گل بیخار بنفشه

گردی ابر چشمه خورشید شود [illegible] | بود بصف خط آن یار بنفشه

ای سبزه نو خیز خط و عارض آن گل | خار است بچشم اولی الابصار بنفشه

در گلشن اقبال جهانگیر تو ای شاه | چون دشمنت افتاده در ادبار بنفشه

از جوی دم تیغ تو تا آبروان خورد
سرکرده و سردار جهان عمر فاروق
نیلوفر تیغت کند از سایه بفرقش
در خون عدو تیر زبس شسته رخ خویش
تا جوهر شمشیر ترا دید بحسرت
سوراخ کند تا دل اعدای تو از تیر
از فخر نیلوفر خورشید کشد سر
بر دست صبا چمن قدر تو هر صبح
در پیش خطت از پی دعوی علا
طرزی بخیال خطت این تازه غزل خوانم
روید اگر از نافه تا تار بنفشه
ای در چمن حسن تو بیکار بنفشه
آتشکده آید بنظر صحن گلستان
چون سنبل کبود است زبان در دهن او
تا بخیه کند چاک گریبان گل از ناز
در سنبل چمن او دهم گل خواسته سوزن
تا دست نهد بر سر خورشید کلاه
خارا بگل و لاله و اطلس بسمن داد
گر عکس لب لعل تو افتد بگلستان
تا هندوی گیسوی کسی باز تو دیده
دیده است سر زلف پریشان تو در خواب

بر رفت چمن را همه یکبار بنفشه
گر خاک دوشش رسته بخروار بنفشه
از سوسن افلاک کند عار بنفشه
در غنچه خود بافته زنگار بنفشه
شد در خم زنجیر گرفتار بنفشه
شد غنچه چو پیکان و کماندار بنفشه
یابد بدر قدر تو گر بار بنفشه
بیقدری خود میکند اظهار بنفشه
بر چهره کشد نیل باقرار بنفشه
پیچیده ز خجلت سر طومار بنفشه
خوشبو نبود چون خط دلدار بنفشه
با تازگی خط تو چون خار بنفشه
گل آتش و هندوی پرستار بنفشه
گر داشت زبس وصف تو تکرار بنفشه
بگرفته کف سوزن و هم تار بنفشه
کاورده بکف سوزن بسیار بنفشه
بر داشته چو عیسی بسر دار بنفشه
بگشوده سر بار چو تجار بنفشه
روید چو گل روی تو گلنار بنفشه
افکنده بدوش حلقه زنار بنفشه
کاشفته بگلشن شده بیدار بنفشه

تا حلقه گیسوی تو خم زلف تو دید — مشکین شده چون نافه تاتار بنفشه

گل راست بانسبت نامی گلستان — کان خورده زر دارد و معیار بنفشه

باشد ز غلامان کنیزان تو در باغ — شمشاد و گل و لاله و گلزار بنفشه

تا نسخه خوبی بردارد قد حسنت — بگشوده بگلشن بسر طومار بنفشه

تا یوسف حسنت چو زلیخا بکف آرد — آمد ز چمن بر سر بازار بنفشه

تا چشم کماندار تو تیر مژه برداشت — گل زخم بجان آمد و افگار بنفشه

تا پای خیالت بسر خاک نیاید — گردست چمن را همه گلکار بنفشه

خواهد که ز غنچه رباید ز کف گل — دامن بکمر برزده طرار بنفشه

عمریست که در کنج رعنا داشت بگلشن — از حسرت آن نرگس بیمار بنفشه

زان نرگس گل برد چالاکی و چستی — آورده بکف جامه زرکار بنفشه

در میکده باغ بپای خم گلبن — مدهوش شده نرگس و خمار بنفشه

از بهر نثار تو ز ره دانه شبنم — آورده بکف گوهر شهوار بنفشه

آوازه خلقت چو صبا برد بگلزار — جان و خرد اندر شکن بیمار بنفشه

چون مردم افعی زده شد پیکر او سبز — از زهر دم خنجر خونبار بنفشه

عزم تو چو بر باد کند عزم سواری — خود را شمرد غاشیه بردار بنفشه

تا برق شرر باری شمشیر ترا دید — پیچیده چو دود است بگلزار بنفشه

از بسکه عدو زیر دم تیغ تو نالید — از زاری او گشت دل آزار بنفشه

تا سینه اعدای تو از بیم شکافد — برداشت بکف خنجر پیکار بنفشه

از خیل سپاه ظفر آیات تو آید — در پاش کشد اطلس زرکار بنفشه

گر نکهت خلق تو برد باد بگلزار — افتد چو خس و خار ز مقدار بنفشه

از رشک گل خلق تو چشمش شده تاریک — زان رو شده روزش چو شب تار بنفشه

با گوهر جان تا که خرد بخت ز لعلت ‖ بادامده دلال و خریدار بنفشه
از ذوق سجود در تست از بس که جبین سود ‖ نیلی شده اش چهره و افگار بنفشه
در پیش گل خلق تو مانند غلامان ‖ بر گردن جان بسته بسی بار بنفشه
تا کرد تو خیز دلی امداد ضعیفان ‖ گردن کشد از کشتن بیدار بنفشه
طرزی ز تو خواهد که درین فصل بهاران ‖ از ناز زند بر سر دستار بنفشه
چندین که طرزی ز تو وا از لطف تو نوید ‖ ور ناز کند زر همه ایثار بنفشه
با گوشهٔ چشم ار نگری سوی من از لطف ‖ ریزد بکفم گوهر شهوار بنفشه
تا از مدد باد بهاری بگلستان ‖ روید سمن و لاله و اشجار بنفشه
بادا سر احباب تو افراخته چون سرو ‖ اعدای تو بادا چو نگونسار بنفشه

قصیدهٔ لاله در منقبت حضرت عثمان ذی النورین رضی الله عنه

بیا بباغ که گردید جلوه گر لاله ‖ قدح گرفته بکف گل زده بسر لاله
شکست شاه ریاحین چو لشکر ما ‖ زده است چار پنج لعل را بسر لاله
رسید از سفر و باد کردش استقبال ‖ گرفت سبزهٔ نوخیز را ببر لاله
رخش سیاه شد از گرد راه و تابش مهر ‖ چرا که خانه نشین بود و نو سفر لاله
اگر هوای تو دارد که گلستان امروز ‖ گرفته دامن پر گل زده بسر لاله
سحر خیال گل روی تو ز باغ گذشت ‖ چو غنچه گشت بخوناب دیده تر لاله
ز خجلت چمنستان عارضت در باغ ‖ بجیب سبزه فرو برده است سر لاله
بباغ از دهن پارهای دل ریزد ‖ که تیغ ناز تو خورده است بر جگر لاله
ز باغ تا نفت جلوه ام برون آمد ‖ زده بدیده خونبار نیشتر لاله
از آن پیاله گل از شراب رنگ پر است ‖ که شیشه ساز شد آب و کاسه گر لاله

چو چشم مست تو سوزش بغمزه چشمک زد   گرفته چون گل بادام از آن بهر لاله
بغیر باغ رخت کان بماند سبز از گل   همیشه سبزه بزیر است و بر زبر لاله
فزود رونق حسن تو از دمیدن خط   بلی بسبزه و بود زیب بیشتر لاله
چو آب در چمن دهر سر بسر گشتم   ندیدم از گل رویت شگفته‌تر لاله
بجستجوی تو دیوانه گر نشد ز چه رو   همیشه کوه بکوه است و در بدر لاله
بتیغ کوه زند تا چو کبک از شوق   بجای برگ بر آورد بال و پر لاله
از آن بصحن چمن سرخ رو بود از خاک   که داغ عشق ترا داشت بر جگر لاله
بپیش حسن تو چون دلبران صحرا نیست   بچهره گرچه نهد خال مشک تر لاله
ز شرم دست تو از رشک جام شهزادا   بکوه و دشت گرفتست زان مقر لاله
ز دست عارض گلگون تو بطرف چمن   گرفته طشت پر آتش ز غم بسر لاله
چراغ داغش از آن چون بعشق برافراخت   که آب جوی چمن کرده است کج لاله
چمن ز آب روان بسکه شد بر تحریش   که شوخ تیره درون نشست نقد کر لاله
شده سیاهی داغش چو مردمک در چشم   چو کرد خاک درت سرمه بصر لاله
جناب حضرت عثمان ثالث اصحاب   که باغ شرع ز نقش داشت تا سحر لاله
چو دست جود سخای تو گاه در پاشی   ز لاله کاسه خود یافت پر گهر لاله
صبا ببوی گلستان نسیم خلق تو برد   چو نافه داغ دلش یافت مشک تر لاله
* نسیم اگر ز حرم علم تو برد بچمن   چو برگ کوه در آویزد از کمر لاله
ز دست خط تو پوشید تا بر جوشن   ز پایمال خزان گشته بیخطر لاله
بباغ از پی حیل مخالفان تو بید   گرفته خنجر و برداشته سپر لاله
درون باغچه قدرت از بلندیها   شد آفتاب گل سرخ و قمر لاله
عدوی جاه ترا سر ز تن بگرداشت   که تیغ خویش بخوناب کرد تر لاله

نسیم عاطفت حکم گر کند بنمو
وگر بگلشن کوی تو باد لطف وزد
بروی مجمره گر عکس عارض تو فتد
ز لطف جود و سخای تو ای شهی تا نو
ز شوق مدحت ذاتت بر این گهرها
بوصف این غزل تازه صبح میگفتم
چو عکس آن لب میگون فتاد بر لاله
چو زهر سبزه نماید لش ز رشک دمن
بروی سبزه گل با مداد دوده مشک
طراوت گل رویت گریه ام افزود
ز بسکه داغ تمنای آن گل رو دیم
ز عکس لعل می آلود روی گلگونت
چو هست کوه سر داتش ز دودمانش کیان
بباغ پیرهن ناز سیکند یکتا
ز دوری گل رویت ز بس شکفت فتاده
بکار لخت دل پاره جگر آورد
ز ابر لطف قوی دست آنکه آورد
همیشه لاله بروید سبزه وین عجب است
بلند زیر تش خوش نشسته صید ز تیغ
بجان عزیز بود داغ سبزه در نظرش
بباغ سبزه دل داغدارم از سینه

برون بجای شرر آید از حجر لاله
ز جای گرد بر آید ز رهگذر لاله
بجای شعله برون آید از شرر لاله
بباغ تاج زمرد زند بسر لاله
گرفته قهقهه مانند کبک نر لاله
ز رشک سوخت گلزار چون شرر لاله
بپیش دود آتش گردید خونتر لاله
بخواب دیده رخ خوب تو مگر لاله
نوشت وصف رخت را به نیشکر لاله
چنانکه در چمن از قطره مطر لاله
چکد بجای سرشکم ز چشم تر لاله
شراب تلخ و بالا شده است در لاله
کلاه چارترک آورد زان بسر لاله
ز بس بدست غمت گشته چاره در لاله
بخون دیده نشسته است تا کمر لاله
که بیرزاست همین داشت ماحضر لاله
که سبزه بر سر فرق خود زند سر لاله
که عارض تو برآورد سبزه بر لاله
بخاک کو که نگم گشت دلبر لاله
سپید بود دل پر داغ زان پسر لاله
نظر بسیکی از ناز برد گر لاله

باهزدینی

ز هر زبیت بنم نوای بت سرشت
بسینه چاک و بدل داغ و دیده پر گشت
بپای همت تو سر بجای پا انداخت
هوای سجدهٔ خاک درت بسر دارد
توآن غنی جوادی که در تو کف از تو
چو کاسه‌های سر دشمن تو پر خون نشست
اگرچه دشمن جاه تو غیبت از چه بباغ
زخشمه سار دم خنجر تو سیراب است
توی چو کفر سخا ابر جود و کان کرم
منم فقیر گدا و تویی غنی نعما
غریب خاطر زی افغان ز لطف تو خواهم
بحکم خلق ز افلاس زرد رو گشتم
ز سیم و زر شده تا جیب آرزو خالی
دماغ غنچه ز پهلوی زر شگفته بود
چو داغ مفلسیش رحمتی بود ازسرم
درین زمانه ز هر درد مفلسی بترست
تو دستگیر شو درین بلا خلاصم کن
بپای مدح تو از خامه بخیابان گل
ز من ز کاتبیم که نه تو زر محمود جش
بپیش اهل سخا بنش ازین نکو طرزی
همیشه تازه ماه باد و نوروزی

شده است غنچه صبا ساز کار لاله
زعاشقان جگر خون و بدخبر لاله
که داشت در کف قدرت همین قدر
که بر کشد ز سر کوهسار سر لاله
صحابه را اجل برد ندد ما حضر لاله
بجیب و دامن کهسار جام پر لاله
بسینه داغ و بخون کرده جگر تر لاله
که چون سپاه تو بگرفت بحر و بر لاله
بداغ سکهٔ تو هست همچو زر لاله
سرم بتاج سیارا چو تاجور لاله
که خاک خشک سیدش زند بسر لاله
برات سرخی روی تو بس من لاله
بباغ هم نکند سوی من نظر لاله
ز بیزری زده صد داغ بر جگر لاله
گذاشت شهر برون شد بسوی بر لاله
بخون طپید و بمن گفت این خبر لاله
که نیست طاقت عشقم مراد گر لاله
فشانده ام که دهی تاج جای سر لاله
که تاج زر بسرش زد و رخشنک زر لاله
زن بفرق و عایش بزیب و فر لاله
شود ز دامن کهسار جلوه گر لاله

عدوی جاه تو بادا چو سایه زیر قدم	محب جاه تو بادا چو تاجور لاله

قصیدهٔ نرگس در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب رضی الله تعالی عنه

یارم از جلوه گری تا زده بر سر نرگس
گوشهٔ چشم چمن راست نظر بر نرگس

زان منور شده چون جیب سحر دامن باغ
که بود صورت خورشید و سحر در نرگس

کس ندیدست که انجم بر خورشید بود
بر خورشید نمود این همه اختر نرگس

تا که در بزم چمن پیش گل افروز شمع
بر سر خویش نهاده مگر این زر نرگس

بچمن شاهد گل با هوس باده کشی است
ساغر و شیشه می کرده میسر نرگس

جاش از باده تهی گشت گل از رنج خمار
سرنگون کرده قدح مانده بجا ساغر نرگس

سرخوش و مست سر افکنده کله کج کرده
مستی چشم که کردست اثر در نرگس

از غم چشم تو چون مردم بیمار بباغ
ساخت از سبزهٔ تر بالش و بستر نرگس

دفتر نسخهٔ خوش چشمی او کرد سواد
زان گشاید بچمن این همه دفتر نرگس

تا نویسد صفت قامت و ابروی ترا
صورت نون و قلم کرده مصور نرگس

در تماشای گل روی توای شوخ نگاه
چشم خود سرخ کند چون گل احمر نرگس

تا تماشای رخت یار و صد چشم کند
چشم حیران بنمود از همه پیکر نرگس

خواهد از دور بروی تو نگه بگشاید
چشم حسرت شده از شوق تو سراسر نرگس

تا که بر روی تو از هر طرف اندازد چشم
رسته از دامن گلزار مکرر نرگس

هر کلکشت چمن میرسد آن شوخ بباغ
پر زگل کرده گریبان زده بر سر نرگس

بچمن جلوه کنان میرسد آن سرخوش مست
سرو شد بندهٔ آزاده و چاکر نرگس

تا نثار کف پای تو کند در گلشن
بر کف دست گرفته زر و گوهر نرگس

تا که بر تخت چمن شاه نشان بنشیند
بسته بند کمر و هم زده افسر نرگس

افسرش بر سر تاج سکندر شده است / زان چو برخاست چمن ساخت مسخر نرگس

گوی زرین کف خسرو پرویز بود / یا چو جمشید گرفته قدح زر نرگس

در میان چشم سبزه اطراف چمن / چتر زر بر سرش افراشت چو سنجر نرگس

چشم را بار و بری نیست بجز رنگ نگاه / گل چشمت ازان آمده بی زر نرگس

تا که بر گل کند از ناز نظر باز بها / گوشه چشم نمود از بر معجز نرگس

تا بروی تو شد چشم جوانان چمن / میکشد بر رخ خود گوشه چادر نرگس

سوده تا رخ کف پای شه کشور دین / می نهد پای عزت همه بر سر نرگس

شاه دین والی ایمان علی اعلی قدر / که بود در همه شهر چو گل بی زر نرگس

عرف خوش چشمی او بلبل و گل می گفتند / شد آب عرق خجلت خود تر نرگس

گر سموم غضبش سوی گلستان گذرد / آتشین شود از بیم چو اخگر نرگس

در صبا حرف شرر بار تیغش گوید / بستر از شعله کند همچو سمندر نرگس

سر برزان خاک کف پای گدائی دارد / کاسه بر دست گرفته چو قلندر نرگس

ای که از حسرت چشم تو هست در گلشن / مشکافد دل صد پاره بخنجر نرگس

تا صبا خاک کف پای تو آورد بباغ / شده چون دیده خورشید منور نرگس

تا نسیم سحری سوی چمن بوی تو برد / گشته چون جیب گل و غنچه معطر نرگس

چون خطیبان بسر عمامه و گرفته بعصا / تا کند مدح ترا بر سر منبر نرگس

سحرم دید گر خواب رخ خوب ترا / که گلش شده چون مطلع خاور نرگس

تا غبار سر کوی تو صبا برد بباغ / گشت پر نور چو چشم خوش دلبر نرگس

تا که در سایه سرو تو رساند خود را / همچو قمری کشد از پهلوی خود پر نرگس

تا که بر فرق سر دشمن جاه تو زند / بسته بند کمر افراشته شمشیر نرگس

تا که با چاکر تو لاف ز همچشمی زد / زده بر نوک سنان دیده قیصر نرگس

این غزل پیش تو طرزی نو میخواند
که ز غم سوخت چو پروانهٔ بی پر نرگس

چشم مست تو نگر گر فکند بر نرگس
روید از خاک چمن تا دم محشر نرگس

کور چشمیست کجا با چشم تو سازم تشبیه
که بود پیش تو چون دیدهٔ اعور نرگس

چشم شوخت بچمن تا اثری داشت بناز
شده از سبزهٔ خوابیده فروتر نرگس

بسکه از حسرت چشم سیهت خاک شدند
دمد از خاک شهیدان تو یکسر نرگس

با وجود قدرت از غیبت مدد در نظرش
چشم دارد ز چه بر سرو و صنوبر نرگس

اندکی نور بصارت بنظر گر میداشت
چشم حشمت نکشیدی بچمن بر سر نرگس

زان شادی فکند تا سر خورشید کلاه
که کشد بیضهٔ زرین بته سر نرگس

نیست نرگس تر برگ شکوفه بچمن
که شکوفه است چه همچو بود اندر نرگس

تا که منظور نظر پیش تو گردد در باغ
کرده هر هفت عذار از در و زیور نرگس

می نهد ساغر عشرت بچمن در کف دست
تا که شد باده کش ساقی کوثر نرگس

سر گر سود بدرگاه وی از روی نیاز
که کند سرکشی از چرخ مدور نرگس

با نخاک کف پایش بسر افسر زده است
که جهانگیر شد و همچو سکندر نرگس

تا نشیند ببر دشمن جاه تو زند
شش پر و تیغ و سنان داده بلشکر نرگس

عرضکی هست مرا پیش تو از روی نیاز
کرده تعلیم مرا پیر معمر نرگس

چند ای بسخا تا بکی ای بحر کرم
من ندیدست که گرفته طبق زر نرگس

رنگ من زرد شد از بسکه بیاد زر و سیم
میکشم سرخ چو گل چشم طمع بر نرگس

من اگر لاغر و زارم غم از سیم و زر است
سیم و زر دارد و باشد ز چه لاغر نرگس

دامنش از زر و سیمست لبالب چه رو
سر فرو برده و بنشسته مکدر نرگس

چون ندارم غیرت سر افکنده‌ام از شرم بپیش
سیم و زر دارد و دارد به خود نرگس

پیش ازینم چند ای شه با جود و سخا
که زند خنده به بی برگی من هر نرگس

یک نظر لطفی بمن بی برگ و نوا … از زر و سیم تو ندر سر ما افسر نرگس
زان کنم پیش تو زاری زغم ناداری … که منم مفلس و نادار و توانگر نرگس
منم از مفلسی خویش برهنه چون سیر … پوشد از پهلوی خود جامه ششتر نرگس
گر سرا پا کند از خنده دهن جا دارد … سیم و زر دارد و در خورد است مر خنجر نرگس
من که بی سیم و زرم گریه بود کار مرا … خنده عیش ز زر کرده میسر نرگس
دارم امید ز فضل تو درین فصل بهار … که نهد بر سر من طشت پر از زر نرگس
کاتبی از مدد طبع چو گلزار ارم … گرچه در باغ معانی زده بر سر نرگس
لیک بر فرق کسی نرگس خود را زده است … که بود پیش سرش تاج سکندر نرگس
با همه عزت بیقدری کم جامی جاه … کرده جیب طمعش را همه پر زر نرگس
سکه در مدح تو شاهی که نداری مانند … زده ام بر سر شعر از سخن تر نرگس
چون کنم پر نشود از زر و از سیم امید … که ز لطف تو شده صاحب زیور نرگس
تا که در باغ جهان لاله برافروزد رخ … تا فراز و بچمن افسر پر زر نرگس
رخ احباب تو افروخته چون لاله بود … تن اعدای تو افراخته بیسر نرگس

در نعت سرور کائنات مفخر موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

شد برون از بحر گردون چون نهنگ آفتاب … غوطه در شد ماهیان انجم از بیمش در آب
زنگی شب گشت اندر خرگه ظلمت نهان … رومی خور کرد برپا خیمه زرین طناب
زاهد شب منتکف در حجره ظلمت نشست … عابد شب زنده دار صبح سرزد در خواب
شد عیان کیخسرو روز از سوی ایران شرق … رفت در توران مغرب چون شب افراسیاب
منهزم شد لشکر دارای شام از جوش غم … چون نهاد اسکندر روز از شغف پا در رکاب
بازرین بال خور بگشود پر از بام شرق … شد نهان در آشیان غرب از بیمش غراب

گرد عالم را مسخر خسرو سیارگان / همچو شرع دین پیغمبر شهی عالیجناب
مصطفی شاهنشه اوج سریر کل کهی / راز دار سر ما اوحی شهی مالک رقاب
شاه دین ختم النبیین رهبر راه یقین / زینت عرش برین دیباچه ام الکتاب
واقف رمز حقایق کاشف اسرار حق / عالم علم لدنی شافع یوم الحساب
گر برد باد صبا بوئی ز کویش سوی چین / خون شود از رشک در ناف غزالان مشک ناب
سر زد از بحر دلم در مدحت از معجزه / مطلعی بر جسته روشنتر از در خوشاب
هر که رخسار عرقناک ترا بیند بخواب / تا قیامت جای اشک از دیده اش ریزد گلاب
بر سریر عزت و تمکین و جاه و برتری / انبیا همچون نجوم‌اند و تو همچون آفتاب
بود الحق ذات پاکت مشتق از انوار حق / زان نبودت سایه ای شاه نبوت انتساب
در ازل نقاش قدرت از همه پیغمبران / کرد نقش عارض ماه نکویت انتخاب
گرد نعلین تو باشد زینت عرش برین / خاک درگاه تو باشد توتیای شیخ و شاب
شد بگیتی از معجز باهرات شق القمر / وز دعای مستجابت در زمین شد فتح باب
عنکبوتی از پی دفع گمان مشرکان / پرده بست از معجزت بر غار و بنمود حجاب
خوابگاه مرقدت چون گشت خاک ای جان پاک / گفت عرش از آرزو یا لیتنی کنت تراب
هر سحر که خسرو خاور پی کسب شرف / سر نهد بر آستانت ای شهی عالیجناب
یا شفیع المذنبین یا رحمة للعالمین / من سگ کوی توام رو از سگ کویت متاب
دوزخ سوزان بود با یاد تو باغ جنان / جنت رضوان بود بی دوری تو عین عذاب
دوری از خاک جنابت باشدم نحس المصیر / طوف خاک آستانت باشدم حسن المآب
علت غائی ایجاد جهان یکسر توئی / زان سبب خلاق عالم کرد لولاک خطاب
قرب درگاه تو گر دستم دهد نعم الثواب / هجر جانکاه تو گر بستم کند بئس العقاب
یا رسول الله ز پا افتاده ام دستم بگیر / عاجزم درمانده ام بنما بمن راه صواب

تا کی از حسرت دری تو دور از کوی تو
زاشک خونین صفحهٔ رخساره را سازم خضاب

تا کی از سوز دل همچون سپند بیقرار
زآتش هجران حرمانت نمایم اضطراب

ای خوش آن روزی که طرزی بهر طوف مرقدت
بندد احرام و کند سعی صفا با صد شتاب

روبد از جاروب مژگان خاک پاک درگهت
وز دو چشم خونفشانش چون سحاب افشاند آب

تا شود هر صبحدم طالع ز بام چرخ مهر
تا شود هر شب نهان در چاه مغرب آفتاب

دوستانت را عیان از طلعت بدر منیر
دشمنانت را نهان از فرقت مه در سحاب

مناجات پیش رسول رب العلمین محمد صلی الله و علیه وسلم

یا رسول الله غریب و عاجزم از درد و حزن
رحم کن بر حال زار خاکسار خود ببین

از شر نفس بد خود در غلاب معصیت
سخت افتادم ز پا دستم بگیر ای شاه دین

گر نگردد لطف عامت رهبر ما عاجزان
میبرد از ره مرا شیطان ملعون لعین

نفس و شیطان در روش از شعبهای قدیم
سوی عصیان میکشندم گاه آن گاه این

بهر عصیان را ز ریب نفس کام دلم
کرده شیرین چون بطبع طفل کوچک انگبین

هر قدر چون نطفه در گوشهٔ کیسهٔ بی‌حکم
لیک نفس بد نگاهم هست هر سو در کمین

گر نباشد پاسبانت ای رشید چرخ معرفت
نفس سرکش میزند از آسمانم بر زمین

یا رسول الله گناهم را شفاعت خواه
زانکه از لطف و کرم هستی شفیع المذنبین

تا که از زه فیب روی خود گردم سیاه
در حضورت میکشم از شرم بر رو آستین

خاک پای هر روان کهت را از شرف
میکشد چون توتیا در دیده خود حور عین

طرازی سگمین شوق بوسهٔ خاکدرت
هر زمان چون نقش پا بر خاک میمالد جبین

قصیده در التجا بجناب حق تعالی جل جلاله و عم نواله

سحر گوش دلم از فضای عالم نور
رسید مژدهٔ لا تقنطوا ز رب غفور

سروش عالم غیب این چنین صدا در داد
کای بیاس عمل از جناب ما شده دور

ز شش جهت در رحمت گشوده اند بیا ... بکوش و سعی نمائی شفیعم مشکور
چو دل نهی بسرائی که متصل بهمند ... همیشه خانهٔ گل و نوش نیش و ماتم و سور
همیشه غنچهٔ این گلشن است غمین دل ... مدام دربر قانست نرگس مخمور
رخ از حرارت صفراست زعفران زرد ... برنج علت سردیست مبتلا کافور
ببین که جامهٔ سوسن چسان شده نیلی ... ببین که داغ دل لاله چون شده ناسور
چگونه عارض مه شد سیه ز رنج خسوف ... چسان ز درد کسوف آفتاب شد رنجور
مدام در کف نامحرمان گرفتار است ... چو شاهد سر بازار دختر انگور
بدین دو روزهٔ عمر ای پسر فریب مخور ... بجاه و مال منال ای جوان مشو مغرور
از آنکه مال تو مار است و جاه تو چاهست ... تو غافلانه چرائی باین دو آن مسرور
دل از جهان همه برکن بخالقی پیوند ... که هم غفور و رحیمست و هم صبور و شکور
چو این نوید شنیدم ز خود شدم بیخود ... چنانکه رفت ز من عقل و هوش و فهم و شعور
پس از دمی که بهوش آمدم ز بیهوشی ... دلم قرین خرد گشت و دیده منبع نور
جمال شاهد لاریب از دریچهٔ غیب ... بطور سینه تجلی نمود و کرد ظهور

در نعت اشرف الرسل والانبیا محمد صلی الله علیه و سلم

ای فرش ز زیر قدمت عرش معلی ... جاروب کش خاک درت طرهٔ حورا
اسرار الهی ز لب لعل تو ظاهر ... انوار الهی ز جبین تو هویدا
ذات تو بر ایجاد جهان علت غائی ... نور تو بر انوار همان علت اولی
بر مقطع اوراق ابد نام تو تاریخ ... بر مطلع دیوان ازل اسم تو طغرا
همسنگ نسیم است ز خلقت دم عیسی ... در زیر کلیمیست ز دستت ید بیضا
شهد لب تو چاشنی طینت آدم ... شور سخن تو نمک خوان مسیحا

آدم بدبستان تو یک طفل نو آموز ادریس بتدریس تو یک کودک گویا

یاد تو بود مونس یونس بر ماهی ذکر زکریاست خیال تو شبها

از شمهٔ انفاس تو ای سرور عالم در شمهٔ انفاس تو ای شاه برایا

بر جان خلیل آتش سوزان شده گلزار در پنجهٔ داود چو موم آمده خارا

از باد تو بر باد رود تخت سلیمان در شوق تو بر آب رود خضر بدریا

تاراج شد از دبدبات دیبهٔ خسرو بر باد شد از مرتبات دولت کسری

ذکر تو کند از دل و جان آهوی وحشی تسبیح تو گوید بزبان صخرهٔ صما

فرداست عیان از کرمت حالت امروز امروز عیان از سخنت صورت فردا

بستست چو پیش حرمت طاق مقرنس خاک است ز بر قدمت گنبد خضرا

از بهر سخای تو بود بحر کم از نم در بحر عطای تو بود قطره چو دریا

طبعم بخیال تو چنان نظم دری ریخت کاندر روش شعر گذشت از شعرا

در وصف تو سر زد ز دل صبح مثالم چون مصرع برجستهٔ تو خود مطلع غرا

ای کون و مکان از اثر نور تو پیدا وی پیش روان کرده بدین تو تولی

گردیده بهر تو عیان انجم و افلاک آمد ز طفیل تو برون آدم و حوا

شاهی کیان تاج زد از سر بهرام ردی همه را خواسته عزم تو بیضا

ایوب ز لطفت شده در درد شکیبا ادریس ز فضلت شده بر ذروهٔ علیا

بشکست عدو تا در دندان تو باسنگ سوراخ شد از غصه دل لؤلؤ لالا

یک لمعه ز یاد جمالت شرر طور یک لقمه از خوان نوالت من و سلوی

اکردهست روشنی سینهٔ تاریک از خاک مهت تازگی دیدهٔ عیسی

ای واقف اسرار رموزات الهی وی عالم اسما خداوند تعالی

تا همت عالی تو زین بست براد هم بگذشت پی برق براق تو ز اسرا

بدل تو بود گاه عطا دین شفاعت — نزل تو بود بر سر خوان شیر مصفی

نازل شده در شان تو قرآن معرب — منزل شده منزل تو کعبه و بطحی

از طنطنهٔ عدل تو شد گوش فلک کر — از شعشعهٔ لطف تو خور گشت مطرا

از شرم خرد سایه صفت خور ته دیوار — تا کرده رخ ماه تو از پرده تجلی

ای مدح تو یاسین و ثنای تو مزمل — طاهاست قبای تو لوای تو فتحا

طرزی تمنای امید کرم تو — بر دامن لطف تو زده دست تولی

در نعت رسول مکرم سید ولد آدم محمد صلی الله علیه و سلم در صنعت لزوم شیر در هر بیت

میچکد از لب شیرین شکربار تو شیر — شیر داد شیرهٔ جان و شکرش شیر سیر

شیر و شکر شب مهتاب چه لذت دارد — پیش رویت لب شیرین سخن صاف چو شیر

شیر پاکی لب پاک تو همشیره بود — لیک لعل تو کبیر آمده و شیر صغیر

گر به شیر آهوی مست تو فرو دارد لب — شیر مرغ آورد از قاف پری بر سر شیر

ور شود شیره به پیش لب شهد تو سفید — خجلت شیره در رونی کندش چهره چو قیر

بوی شیر از لبکت وقت خط آمد بمشام — لب شیرین تو و شیر بود کودک و شیر

شیر و شیر اگر آب ندارد زچه رو — کرده در پشت سر و پیش رخ از شرم زریر

تا لعلت شکند و زرد و سر دست کشد — تا براید بحضور لب شیرین تو شیر

یار من گفت لب پر شکرم هست ملیح — گرچه خوبان دگر راست صباحت چون شیر

همچو طفلم بوس شیر ز سر وا نشود — گرچه در عشق لبان شکرین گشتم پیر

میچکد شیر هنوز از لب شور انگیزت — گرچه حسن تو چو خورشید شد عالمگیر

رخ چون شیر و لب پر شکرت پی خجلت — شیره و شکر ز رد هم شکر و شیر بر بر

شیر با لعل تو ظاهر چه حقیقت دارد — در نوشتن چه شد از شیر نویسد چو شیر

دوش با لعل چو شیر شکرینش گفتم
کف باین لب چون شیر شتی بسته دم

سید و سرور و سردار بنی نوع بشر
احمد و حامد و محمود و محمد نامش

شیره شیر جوا شربت و شهد آدم
اول جمله رسولان بود از شیر شرف

از پی آنکه حال لب شیر آلودش
شیرستان جهان شیره جان آدم

گرگ سار عجم از هیبت سهمش روباه
شیر با خون ز دل بجگر هر چه که هست

شیر بهانه آدم نمک خوان خلیل
پادشاه دو جهان شیره شیر ملکوت

بهوا از دو دهی کرده که شیرش بسرات
خط موج است که بر شیر فتاد است زباد

شیر پاکی شده چون شیر حلال از دهنش
یا رسول عربی شمع حسن ختم رسل

گرچه مو کم شده چون شیر ولی دل ز گناه
بر سر آتش عشق تو چو شیرم در جوش

مرگ مس چون شده ز سلطان شود
سینه پاک تو چون شیر ندارد مو نی

بود از طبع تو بس شیر شجاعت خورده

گرچه لعل لب چون شیر تو نیست نظیر
خاک درگاه شهنشاه عرب بالضمیر

کز همش کوثر و تسنیم همش جنت و شیر
شیر با خورده زحق گشت مخاطب بشیر

خسرو تنگ و ملک بادشهی عرش سریر
گرچه ظاهر بظهور آمده است از همه دیر

طائر سدره و طوبی زند از عرش صفیر
سبب هستی و در فلک دو عالم پیر

شیر خوار عرب از پستی عیش حمچون شیر
همه را جان و تنی چه زرین است و چه زر

شکر مصر کرامت که از او نیست نظیر
خواجه کون و مکان سرور پی تاج و سریر

کی زند تکیه بتسنیم در رو دیبا و حریر
با نماید تن نازک او نقش حصیر

زان حرام آمده بر طبع صفا شش حجر
گشته چون شیر امومی شده شیرم تقصیر

تیره و تار گبود است سیاه است چو قیر
بر لب آورده کف دمیکه ام از سینه نفیر

با لب چون شکر و شیر کرم کو نی میر
خشم تو جهل همه موز چشد دیده شیر

راست تا پشت کمان شد ز روی شمشیر

تیر طفل تو ز پستان شیر فرخ زده هام / جای خون شیر چکد از لب زخم آن تیر

باد را فسر چون شیری و جم ندهد / تاج فخری که ز ذره لطف تو بر فرق فقیر

این سخن طلب چو شیر تو خط کرده رقم / ماند از آن ابد آنکه ترا گشت اسیر

پای شیر دو صد صورت اگر پردازد / کی کشد نقش چو تصویر تو کلک تقدیر

چرخ هر چند که با شیر شرف گشته بزرگ / پیش پای سگ بحاب تو خورد همچو فقیر

یا رسول عربی طرزی افغان ز غمت / میخورد جوشش چو شیر و لشد از سینه نفیر

گر بجوشم چکنم زانکه مرا آتش شوق / شد بدل شیر بجوی چون شده هم ناله زیر

عارض خوب تو بر چرخ نبوت شاهان / هست از شیر مصفا بنظر بدر منیر

همچو در شیر سفیدست هوایت جان / هست مهرت بدلم همچو سهد او ز زنجیر

شیر خون کرده و خون شیر ز مهرت در چین / یا در محبت که ز دل کنی خیال تصویر

برق تیغ تو با جسام ... ن بیجان / شیر گرم است و شکر با حسن و نهار است سحر

چار ... شیر تو گر خار براه تو کند / حق جوارش ندهد گر چه مجاور است بحجیر

شیرهٔ شیر هوس شهد مرا ساخت شرنگ / نفس افکند زبا بهر خدا دستم گیر

تا که سر چشمهٔ پستان هوا پر شیر است / تا شکر در کرهٔ بندی افتاده اسیر

علم چون شیر مصفای تو با دا شیرین / دین چون شهد تو هرگز که مپیناد خطیر

قصیده در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب رضی الله عنه

سحرگه دم چو نسیم صبا شدم باقی / بالتفاف رفیقی همه دو دو باقی

درآمدم ز در حجره با دل خرم / طلب دو آتشه در دست داشتم ساقی

برا ز مصاحبه ام بود از صفا لبریز / دل از مشاهده ام بود مایل اعناق

بگوش طلبیدم و گفتم گدای از در پیر / بخاک بخفتم و گفتم گدای تو هستی آفاق

چرا دمی ز نشینی در آغوشم از ناز / چرا دمی نکنی با من از کرم اعناق

بخنده گفت که ای در فراقم آذرشین
بگو چه دل بغم عشق آزمون کردی
بگفتمش که نداریم زگفره زتو زون
دوان دوان ببر آمد چو لعبت ایمن
که کم فسرده بکو آب ارغوانی آر
نوای راست بزار از بربط و ارغن
بیار آب ارسالی چو آتش سرد
بیار چنگ بچنگ و بگیر بربط و نای
زآب رفتن خود شرم و آب بسته بیار
زجای جستم و گفتم که ای شه افرنگ
شراب آب دو چشم کباب غنچه جگر
بقهر گفت که ای اشتمند مرد فضول
نوای راست بزار و شراب ناب بده
زطبع خویش بوصفم بدیهه گو غزلی
زبان گشادم و پیشش نشستم گفتم
بوصف عارض و طلعتی توانم گفت
زپرده عارض ماه تو گر شود براق
دهان تنگ تو ابلج و عارضت اشو
بگوش گل سخن از خوبی رخت گفتم
بیاد موی میانت زموی اچرن مو
بالکار پر آتش مرا بخدمت تو

بعشوه گفت که ای زیر پای غم رباق
که شهد وصل چوش اشاد باکه بیرفراق
بگفتمش که نداریم غیر تو دو شاق
زگان گان بمن از ناز گفت ای مشتاق
که آخر است مر آب آتشین بداق
بساز نغمه عشاق و نغمهای فراق
بخواه اسپرم آب دوای قاق
بیای گف فارسوق درع بر طاق
زآب خفته بنه پیش و خیز ایا یاق
بخاک جستم و گفتم که ای سر آفاق
رباب نار کوک کرده ام بوثاق
بصد نغیر بمن دید و گفت ای شغراق
ویاتشین بدو زانو بزم جدا نفاق
که چون غزاله بود گر بشود اغراق
که ای رخ تو چو اچاچ و جبهه ات افلاق
که هیچ عارض خوبت بود بکولی طاق
زشرم سایه صفت خور خزد بگوشه طاق
خط تو رسته چو الکور آب ای احداق
بیاد وده دل گل از شرم عارضت اوراق
بیاد جفت دو ابروت طاقتم شد طاق
زحال دل دو سه عرض است کرم کنی اصدا

هزار بهر جمال تو ای صنم   مرا ز دوری روی تو ای گل سیاق
هزار بار چو نسرین دلم بخون غلطد   هزار بار شد از اشک کلبه ام دتاق
بیاد عارض گلگون و تیر مژگانت   دلم بسان پریزن شد ز زخم نشتراق
دو چشم مست کماندار ناوک انداز   زبس بخون دل عاشقان بود شلتاق
رسانده تا رگ جانم آن مژگان   نشانده بر دلم اتبای غمزه را یاتاق
خدنگ غمزه زند بر دلم پی هم   بگوش آیدم از دل صدای چاقچاق
ز سهم تست دلم همچو ارگن در بر   ز لعل تست مرا کام تلختر ز بواق
گذر ز جور و جفا ای سپهر علا   گذر ز ظلم و ستم پیش ازین مکن شلتاق
دگرنه از ستمت میروم بنزد شهی   که او ز برج ستاند ز ماه و خور قپاق
شهی سریر امامت علی اعلی قدر   که او بخلق کریمست صاحب اخلاق
جهان حلم و حیا آسمان جود و سخا   سپهر لطف و عطا سر بسر همه اشفاق
به پیش رتبه و شانش چو خاک عرش عظیم   به پیش مرتبه اش پست این بلند رواق
عطای اوست بمردمان کهف نوال   سخای اوست بر خلق ضامن ارزاق
شموس مهر سخنی از اریکه رد و داد   ز روی مهر بهر صبح بسیدش اشتاق
بسان گل شکفد حوریان باغ بهشت   اگر رواج خلقش کنند استنشاق
توان ز حال بماضی گذشت مستقبل   به پشت ابلق ایام گر زند مطراق
ز گوشوار فلک بگذرد و سیر ز بیم   بر آفتاب اگر از غضب زند مخراق
دل سپهر و سر آفتاب و سینه ماه   ز بیم و رید و برید و شکافت زهر صفاق
به تیر و خنجر و شمشیر صاحب صفین   که او بهر دو جهانست در نکوی طاق
بروز معرکه از بیم برق تیغ او   بنام چرخ ز جوزا بهم گسست نطاق
شوارق دم تیغش کرشمه روی زمین   بوارق دم تیغش شکافت هفت طباق

بریده نوک پرنداو تحش دل ضیغم — نشسته تیر خدنگش پلنگ را بچاق

فغان زار عدو از نهیب هیبت او — بسان نعره شهباز همچو ناله غاق

بود بسان پریزن نشسته آتش دشمن — بود چو ساله از نیل او دل شقاق

ز آب خنجر او باز دیده اسلام — ز آب خنجر او آفتاب دین براق

اگر کسی نتیهش باد در آویزد — فلک بجهد اش از عرش افکند براق

ور آفتاب بسوزش بچشم بد بیند — زحل به تیر برآرد ز دیده اش مشتاق

ایا شهی که تو یی هیچ نور دیده ذات — ایا شهی که تو یی چشم ذات را آماق

بهشت و چار هزار صد قسم که مانند ت — کسی ندیده نه بیند درین دو هفت طباق

بگاه نطق و بیان ای یگانه امکان — کنند ناطقه و منطق از تو استنطاق

به پیش پای سنه تیز آفتاب سها — ز برق فکر و ضمیر تو تیرگی براق

گرفته طبع ز رایت دل صانع الارض — گرفته نور ز فکرت رخ مه آفاق

صفات صنع تو وصفی زند بروی گناه — صلای جود تو آفاق را دهد انفاق

نهی تو در دل سبحان کشیدن پیام — زنی تو در جگر شب ناوک غیداق

بعز و شان ابی نیست مدحت تو خلاف — بحق حق که بوصفت نیکسم اغراق

تویی که بسته تکلفت دل قضا چوند — تویی که بسته بدستت کف قدر میثاق

به پیش فسحت سکریت آسمان شیپدن — به پیش حلم و وقار تو کوه قاف حناق

بگاه نطق و بیان نیست چون تو کس ناطق — بوقت جود و کرم نیست چون تو کس خلاق

فلک بخاک چو قارون فرو رود از بیم — زروی قهر بدیش اگر زنی ازماق

کلید قلعه خیبر اگر شکستی — ز پیشگاه ازل تا ابد بدی مغلاق

بزیر شمسه خورشید آسمان طبید — بزیر قبه ماه و دریز هفت طباق

کسی نگفت که مثل تو هست غیر نبی — کسی نگفت که مثل تو هست غیر خلاق

ز بیم شام شود صبح صبح گردد شام — به پشت ابلق ایام گر زنی مطراق

سریر فرش امامت تراست اندر خور — فراز مسند شاهی تراست استحقاق

تو شاه نخل ولا از لطف سیتوا اساس بخت — به یک نگاه صد اعلاق را بسان یلاق

به زهر قهر کنی شهد و شیر را چون زهر — به شهد لطف کنی زهر مار را تریاق

شها امام مبینا مروج دینا — تویی که صاحب خلقی و عالم اشفاق

تو دستگیر شوای شاه شیر یزدانی — که گرگ نفس چو سگ بافت در شغراق

مدام دیو و دد نفس بد اسیر شدم — به شعله شرر حرص گشته ام حراق

هوا و حرص بچاه ضلالتم انداخت — گهی ز روی عداوت گهی ز روی نفاق

کنم ز شانی شیطان بد که صحبت — کشم ز راستیم نفس بر درت بعلاق

ز دست نفس شدم طیش مثل اهل خرد — ز دست حرص شدم چشم اهل عقل حناق

ازین دو یار مخالف همیشه ام التعبیر — ازین دو یار منافق همیشه ام بشاق

گهی ز دست هوا و هوس شوم طیره — گهی ز حرص شود رنگ روی من بیراق

ز دست حرص چه بیچارگان خجم سنجاب — ز دست نفس چو بیوارگان خجم رمراق

ترا بعزت قرآن ترا بروح نبی — ترا بروح امامین و خالق ارزاق

ترا بسوره یاسین و سوره طاها — ترا بعرش عظیم ترا به هفت طباق

ترا بعصمت بی بی ترا بجود علی — ترا به تیرگی شام و مطلع افلاق

که دست طرزی افغان بگیر از سر لطف — ز دام حرص و هوا و هوس کنش اطلاق

دلم ملول شد از کار و بار اهل دول — دلم خمول شد از مکر گنبد زراق

همیشه تا که بدور است اطلس مهر و قمر — مدام تا بجهان ثابت است عقد طلاق

عدوی جاه ترا باد زهر مار بکام — محب قدر ترا زهر باد چون تریاق

قصیده در منقبت شاه ولایت مآب حضرت علی رضی الله عنه

چون ماه با رخ تو تواند مقابله — باشد یک آسمان ز تو تا ماه فاصله

رویت ز بهر صید دل عاشقان زار — بر برگ گل ز سنبل تر می‌نهد تله

هر زلف کان ز روی تو مرغوله بسته است — کس ماه را ندیده که بندد سلسله

آن گل میان حلقهٔ سنبل شده نهان — یا جا گرفته ماه ببرج سنبله

ای آنکه نسبت رخ خوبت بگل کنند — گویا در آفتاب فروزند مشعله

پیش قد تو سرو بود حرف منحرف — پیش رخ تو لاله ز افراد باطله

ای شمع دم ز حسن گلو ساز باز دار — شد ز آتش درون لب او پر آبله

زان غنچه سان نفس بگلو میکشم فرو — کاغذ ز رخش بود از آه در گله

دارند میکشان لب لعل تو مدام — از نقل نقل لعل تو در بزم مشغله

بر چشم فکر کرده دهان تو راه تنگ — بر پای عقل زلف کجت بسته سلسله

بسمل صفت اگرچه طپیدم بخاک و خون — نشنیده‌ام از زبان تو یکبار بسمله

از شهر دل بملک غمت با متاع درد — چشمم ز نور اشک روان کرده قافله

سر تا بپای شمع صفت غم خورد استخوان — گویا که داغ عشق تو بوده است آبله

ده دل نیم بسان صنوبر درین چمن — چون غنچه‌ام بگلشن عشق تو یکدله

خون دل از پیالهٔ گل میکشم مدام — چون بلبلان مست ز آواز بلبله

تا آگه بلبلان گلستان هزار جا — بر شاخ گل ز شوق فکنده است غلغله

دست عطا دل ز غم عشق تو عاقبت — در کشور وجود من افکنده زلزله

بگذر ز ظلم ور نه کنم شکوه با شهی — کز صیت عدل اوست جهان پر ز غلغله

یعنی علی عالی و والی ملک دین — شاه بلند مرتبه شیر مجادله

در عالم مثال ندارد دگر مثال — بینی گر در آینه او را مماثله

بیند اگر ز سر اره شمشیر او بخواب — آتش فتد بجان عدو همچو منقله

در خون نشسته با کمر ماه و مشتری
از بسکه ریخت خون عدو در مقاتله

در پیش حلم اوست چه کوه با وقار
در پیش خلق اوست گلستان چه مزبله

صد سکه تصرف دیدم که آفتاب
باشد بپای بار جلالش چو زنگله

ای شاه انس و جان سر سروران دین
کس با تو چون کند ز عداوت معادله

آن شیر حمله که گه کارزار را
چون که کنی ز جای بروز مضادله

شد نوک خنجرت بسر خصم با کجی
شد نوک نیزه ات به رفع مشکله

در انکشاف راز سراپردهٔ عدم
کی عقل کل زند بتو لاف معاقله

ای کان جود و بحر سخا معدن کرم
دارم امید از تو بهنگام غائله

گر غل نفس پاک کنی گردن دلم
زیرا که حرص بسته گلویم بسلسله

جاهی است هر کجا که بود بسته نام جان
زو مستمات دل بصد امراض نازله

خوش آن زمان که از سر اخلاص صدق دال
جویم چو پیش با بجنابت مواصله

دارم هوای طوف حریم در ترا
هر چند در میانه بود بعد و فاصله

در قطع راه دور که عالی مقام تو
خواهد ز لطف عام تو طرزی مداوله

نی نی که شوق سعی صفای حریم تو
باشد کفیل زاد و غریبان مرحله

تا نفخ صور کرد برآرد ز ممکنات
بر دشمنان جاه تو بادا مباهله

تا روز رستخیز و سحرگاه حشر باد
بر جان خصم جاه تو بادا مشاغله

قصیده در منقبت مظهر العجائب علی ابن ابیطالب رضی الله عنه و همین ابیات در مزار شریف بخط خویش تحریر شده

شبی نشسته بکنج غم و شکنج فراق
ز الفت همه فرد و ز صحبت همه طاق

شده بفکر خیالات خویش مستغرق
چنانکه صوفی صافی بحر استغراق

نظر الم یار را افکنده بدر
تصور غم اغیار را نهاده بطاق

دیگر

ولیک ز سوز محبت تو شب همه شب ‌‌ چو شمع سوخته و ساخته بسوز فراق

کنا کهان بدلم پرتوی فتاد از دور ‌‌ ز طاق بارگه عالی سپهر رواق

چه بارگاه که از حسرت رشک درش دایم ‌‌ برنگ حلقه در او فتاده مه بمحاق

ز چشم حور نگر منظر قصور رشش ‌‌ گشاده اند که گردیده چشم دل مشتاق

کراز کرشمه غلمان زینت طاق و درش ‌‌ بود چو ابروی جانان چرا کونی طاق

چه منظری که بود از ذوق آن منظر ‌‌ چه غرفه که بود غرق نور چون احداق

ملک به بکرش مانده رو چو نقش قدم ‌‌ فلک بخاک درش اوفتاده چون بر تاق

ز بیم عقل نمودم سوال کاین درگاه ‌‌ بود مقام کدامین شه رفیع وثاق

جواب داد که این بارگاه سلطانی است ‌‌ که اوفتاده سلاطین بخاکش از اطلاق

جهان جود و سخا آسمان حلم و حیا ‌‌ سپهر مجد و علا سرور علی الاطلاق

علی ولی خدا نفس پاک پیغمبر ‌‌ امیر جن و بشر میر انفس و آفاق

توئی که امر قدر عهد کرد با رایت ‌‌ توئی که حکم قضا بسته برکفت میثاق

تو آن خلیق نژادی که برده تا دم حشر ‌‌ ز حسن خلق تو خلقی محاسن اخلاق

اگر نه دست تو شیرازه جهان بستی ‌‌ شدی صحایف آفاق بلکم اوراق

اگر نه نعل براق تو برجهد برقی ‌‌ شبان تیره درین گنبد بلند رواق

ملک سر از فلک آرد برون که آه کجاست ‌‌ زمانه جلوه گر این شهسوار برق براق

ببارگاه تو زان اوفتاده ام شاها ‌‌ که از تعلق عالم مرا دهی اطلاق

رهم بلطف تو از شر نفس اماره ‌‌ که نیک چاره کند زهر را تریاق

بگمرهان تو نمائی چو خضر راه نجات ‌‌ بعاجزان تو شوی دستگیر روز مشاق

ز بهر تو اشتیاق کرده برانفس ‌‌ مدام جود تو انفاق راه بد انفاق

ببارگاه رفیعت پناه آوردم ‌‌ ز مکر و حیله گردون ازرق زراق

براستان تو چون خاک زان نهادم رو — که دور چرخ ستمگر بمن کند شلتاق

بسایهٔ کرم خود مرا پناهی ده — که سوختم ز تف احتیاج بی اغراق

چرا ز رزق کشم بار منت دونان — تویی بعالم امکان چو قاسم ارزاق

بداد طرزی افغان شها برس از لطف — که گشته چو صدایش تنگ و طاقتش طاق

مدام تا بجهان توام است صبح و مسا — همیشه تا بمیان ثابت است عقد طلاق

چو سقف عرش عظیم و چو بیت ابراهیم — ز حادثات مصون باد این خجسته رواق

قصیده در مرثیهٔ شاه شهیدان امام برحق امام حسین رضی الله تعالی عنه

سلطان صبحدم که ز نسل است افسرش — از شام تا بروم جهان شد مسخرش

خورشید رخ نمود چو عیسی ز بام چرخ — دجال شب بخاک درافتاد از خرش

زنگی شب ز هول گریزان بطرف شام — رومی خور گرفته سنان از پس سرش

برعزم رزم زنگ شده چین سید صبح — کوس و علم بدوش و بکف تیغ و خنجرش

شبرنگ شب ز بیم شه چون خنگ صبح — در تنگ گذشت ز ابلق ایام استرش

شب بالکی نشسته پس چرخهٔ فلک — در بردوشامی معجر و نیلیست چادرش

شهباز صبح بین و زراندود شهپرش — باشد سیاهی رخ شب سایهٔ سرش

خور آشکار شد ز افق با قبای زر — وز شرم ریخت از کف شب ریزهٔ زرش

از دشت خاوران چو دم گرگ شد عیان — شب بار رمید گله آهوی اخترش

عذرای نور سر ز حجاب افق کشید — انجم چو اشک دامن شب ریخت از برش

هنگام صبحدم که در فیض باز بود — کردم نظر بچرخ و در رفتار مهترش

دیدم فلک چو مردم سرگشته میرود — نی مقصدش معین و نی راه و رهبرش

دیدم بآسمان سیاه و سفید و سرخ — دیدم بچرخ منطقه و طوق و محورش

دیدم ستاره را گذر مژگان شام تار
چون اشک سرخ ریخته بر طرف چادرش

دیدم شفق نشسته ز غم ماتمی بخون
دیدم که شام جامه نیلی ست در برش

رنگ و رخ بناخن و شب کرده زلف تار
خور را ز غصه زرد شده رنگ احمرش

از غصه صبحدم کشد از سینه آه سرد
در درد خون روان شده بر روی اصفرش

دیدم زمین بلرزه و چرخ است بیقرار
دیدم زمانه مضطرب از شورش محشرش

گفتم چه ماتمست که بر چرخ ماه نو
چون من خمیده قامت و اندام لاغرش

گفتا محرم است و شب قتل شاه دین
گر رتبه بود کرسی نه چرخ منبرش

یعنی حسین بن علی جان فاطمه
گر باز بود جای بدوش پیمبرش

فرزند مصطفی که خداوند کبریا
با نام خویش کرده احسان برابرش

در دشت کربلا ز جفای زیاد و شمر
با خنجر ستم ببریدند حنجرش

بستند آب و راه ندادند ظلم بین
شد تشنه کشته اکبر مظلوم و اصغرش

قاسم که با عروس جوان بسته بود دل
با تیر کرد شمر برون آن دل از برش

از بسکه کرده از پی قتلش کمان کمین
قندیل پر ز تیر شد از پای تا سرش

یکتن شنیده ایم که ظالم کشد به تیغ
یک خاندان که دیده که سازند بی سرش

از سوز تشنگی شهیدان کربلا
آخر فتاد شعله بخرگاه و چادرش

آن خاندان شرم و حیا کز ره ادب
مه چشم بسته میکند و شام از در شرش

بی پرده در برهنه سر و خوار موکشان
بی یار و غمگسار و نه غمخوار و یاورش

بردند تا به پیش یزید لعین و شمر
از بهر جاه و منصب و از خواهش زرش

یارب تو خالقی و تو دانا و قادری
خود ده سزای قاتل بدکار کافرش

یارب بحق او چو کمان بسته باد زه
آنکو به تیر ظلم بسر دوخت معجرش

چون آستین ز کار فتد دست و پنجه اش
آنکو کشید جامه خونین ز پیکرش

طرزی بصدق آنچه شد از جمع دوستان / یارب بحشر هم تو شوی یار و یاورش

دوازده بند در مرثیه شاه شهیدان امام حسین رضی الله تعالی عنه در جواب محتشم فرموده

بند اول

دوشم سروش هاتف غیبی بگوش هوش / گفتا که طرزیا ز چه خسته و خموش
ماه محرم آمد و هنگامه عزاست / عالم تمامند و تو در فکر های خویش
برخیز در مصیبت فرزند فاطمه / آه و فغان برآر و لباس عزا بپوش
زین درد و غصه قامت گردون دون دوتاست / زین ماتم است خیل ملایک سیاه پوش
در ماتم و مصیبت آل علی مگر / کوه از کمر فتاد ز بس ناله و خروش
کشتی صبر طاقت آل عبا شکست / از بسکه موج خون شهیدان زد است جوش
گر گوش هوش باز کشائی هنوز هم / از خیمه گاه ناله زینب رسد بگوش
آید چو حرف قتل حسینم بگوش دل / گردم چنان فغان کنم از سر رفت عقل و هوش
دریا و نخل قد علی اکبر جوان / طوفان آب دیده ام از سر گذشت دوش
یارب چسان به نیزه توان دید آن سری / گر ناز می نهاد رسول خدا بدوش
لب تشنه شاه دین و در آب شط فرات / سیراب بود دیو و دد و طائر و وحوش
طرزی بطرز محتشم از شعر آبدار / بس کن که سوختی دو جهان را بیک شرار

بند دوم

دل گفت طرزیا ز چه رو نی هنوز خواب / بردار سر ز خواب که عالم گرفت آب
گفتم چه ماتم و چه عزا و چه غلغله است / گفتا که هست قتل حسین پور بو تراب
چون این سخن ز دل بشنیدم ز جوش غم / بر خاک ره چو سایه فتادم ز اضطراب
زان پس ز سوز سینه بریان بچرخ پیر / گفتم که کرده چه ستم خانه ات خراب
ای کاش از زمان که بریدی سر حسین / گشتی سرادقات ز افلاک بی طناب

کاش آن زمان که کشتن قاسم اوفتاد / از خون حلق بچه خورشیدی خضاب

کاش آن زمان که علی اکبر جوان / بر خاک میطپید چو ماهی جدا ز آب

مردم بسان دیده من پر ز خون شدی / بر خاک همچو سایه در افتادی آفتاب

اصغر ز تیر حرمله غلطان بخون چو گل / و ز هجر او سکینه چو سنبل بپیچ و تاب

زینب برای تشنه بیمار کربلا / میریخت خون دل عوض اشک چون گلاب

کلثوم بینوا بنواهای سوزناک / شادان یزید با دف و چنگ و نی و رباب

یارب سزای شمر چه باشد در آن سرا / زین ظلم و کین جواب چه گوید بمصطفی

بند سوم

چون بهر قتل آل علی شمر تیز شد / چندان بریخت خون که زمین چشمه خیز شد

در دشت کربلا ز شهیدان کربلا / از بسکه ریخت خون بزمین رستخیز شد

از تیغ شمر کافر بیدین بدنهاد / جسم حسین چو دفتر گل ریزریز شد

دست قضا بپای قدر را بریده / ای چرخ دستدار که تیغ تو تیز شد

طفلی که کرده با ماهان دین یزید / چشمم که اکبر از غم آن اشک ریز شد

چون شهسوار دین سوی میدان روانه شد / چشم سکینه در ره آن اشک ریز شد

کای جان پاک و سبط نبی عترت رسول / یکدم ز تشنگی که شمر لعین در ستیز شد

زینب که بود سیده جلوه زنان / بیقدر تربه نزد یزید از کنیز شد

یکدانه گوهری که دو عالم بهای اوست / کمتر به پیش شمر لعین از پشیز شد

تا تیغ شمر سبط نبی را بقتل داد / طرزی بخون نشین که فلک بی تمیز شد

تا گریه طفل حسین علی کنم / طفل سرشک از نظر من عزیز شد

ای چرخ تیغ کین بحلق شاه دین زدی / بر داشتی کرا و کرا بر زمین زدی

بند چهارم

تا شاخ گل ز گلشن صدق و صفا شکست | از غم چو غنچه رنگ رخسار ما شکست
در حیرتم که تیشهٔ ظلم و جفا چرا | آن سرو بوستان وفا را ز پا شکست
گردون و دست کینش نگر از ره دشمنی | شاخ نهال دوستی مصطفی شکست
تنها نه سرو گلشن زهرا ز پا فتاد | دست علی و پشت رسول خدا شکست
خورد از شقی بخون جگر تا کمر نشست | زان شاخ گل که در چمن کربلا شکست
زان ناوکی که بر دل پاک حسین رسید | صد نیزهٔ غم بسینهٔ خیر النساء شکست
از موج خون حلق شهیدان کربلا | کشتی صبر و طاقت آل عبا شکست
از بس صدای نالهٔ زینب بلند شد | مینای چرخ چون دل من زان صدا شکست
آن سینه کو که مخزن علم رسول بود | از دست شمر سنگدل آیا چرا شکست
پشت سپهر و دست قضا و دل قدر | حکم یزید بین ز کجا تا کجا شکست
در نی نواز نالهٔ کلثوم جز نوا | طرزی فغان برآر که نی از نوا شکست
در حیرتم که چرخ چرا سرنگون نشد | زین چرخ کین گهر ریخت چون جهان غرق خون نشد

بند پنجم

فارغ از جهان بآل پیمبر گریستی | بر گریه اش زمانه سراسر گریستی
تنها نه من گریستمی بهر شاه دین | چشم سپهر و دیدهٔ اختر گریستی
در خاک و خون فکنده شهی را که در غمش | مانند چشمه چشم پیمبر گریستی
چون چشمه آبم از بن هر مو روان شد | از فرقتش گر این تن لاغر گریستی
ای دیده خون ببار که در ماتم حسین | میبایدت که تا دم محشر گریستی
کروبیان بارگه ذو الجلال هم | با چشم تر بر آن تن بی سر گریستی
بر حلق تشنه شهی مهمان کربلا | ای کاش چشم شمر بد اختر گریستی
در حیرتم که چون نچکید آب چشم سر | بر حال آنکه دیدهٔ کافر گریستی

زین ماجرا چو چشم ترم بسوز و آه — بر سلسبیل ساقی کوثر ز تب تبی

چشمم بآب داد صغیر و کبیر را — از بس بحال اصغر و اکبر گریستی

زین ماتمی که پشت ملک چون فلک خمید — عالم اگر باشک بشویم همه کمست

بند ششم

ظلم یزید را چو دلم یاد میکند — بی اختیار ناله و فریاد میکند

از دیده عروس حجله چون نی ای شک — هر گریه یاد قاسم داماد میکند

بنیاد دین ز تیشهٔ کین سیه مباد — بیداد چرخ بین که چه بنیاد میکند

فرعون با کلیم و نمرود با خلیل — کرد آنچه این ستمگر شداد میکند

آن ظلم و کین که کرد بصید حرم — هرگز نه هیچ صید نه صیاد میکند

ای کردگار داد رس داد گر ببین — بر اهل بیت شه چه بیداد میکند

با آب چشم و آتش دل مرتضی علی — زین ظلم خاک بر سر خود باد میکند

راندم که شمر سر ز تن شاه دین برید — تا روز حشر فاطمه فریاد میکند

رفت آن زمان که مکر و ز رستخیز — ایزد بدشت ماریه ایجاد میکند

طوری غمین مشو که طفیل حسین بمحشر — ایزد ز خوف دوزخت آزاد میکند

زین ظلم چون بسوز جگر خنده ماه و مهر — زین جور چون جهان بود گردش سپهر

بند هفتم

روزی که شد به نیزه سر انور حسین — گردید آسمان ز ظلم و ستم خواهر حسین

گشتند بی کجاوه بپشت شتر سوار — در ته مطهر نام آور حسین

بر عزم آن ستمزدگان ز قتلگاه — تا بنگرند پیکر در خون حسین

افتاد چشم زینب غمدیده ناگهان — بر جسم چاک چاک و تن بی سر حسین

بیخود شد و فتاد ز پشت شتر بخاک — آمد بخود گرفت بر پیکر حسین

رو کرد سوی مرقد حیدر که یا ابا — بنگر بحال زینب خود در بر حسین
دست یدالله کجا بود ای پدر — خنجر کشید شمر چو بر حنجر حسین
پوسته بود خوابگهش دوش مصطفی — گردید ریگ گرم کنون بستر حسین
یکجا بخاک خفته دو دست از بدن جدا — عباس آن برادر نام آور حسین
یکسو فتاده قاسم و بسته ز خون خضاب — یکسو بخون طپیده علی اکبر حسین
افسوس و صد دریغ که طرزی در انزمان — میبود و می نهاد سر خود بر حسین
چون عرض حال کرد بآن باب نامدار — رو کرد سوی فاطمه با چشم اشکبار

بند هشتم

کز خاک سر بر آر و حسینت بخاک بین — وان جسم پاره پاره او چاک چاک بین
چون صید دست و پا زده در خون بروی خاک — از دست قوم کوفی بیدین هلاک بین
در کربلا بیا و یتیمان خویش را — تن چاک و سینه ریش و دل دردناک بین
آل علی بماتم و آل یزید را — شادان بزیر سایهٔ عود و اراک بین
آنکه ندیده گرد بدامانش کو ببین — جسم عزیز کردهٔ زهرا بخاک بین
طوفان اشک جن و ملک تا سمک نگر — آه و فغان آل علی تا سماک بین
از ضرب تیغ و ناوک بیداد اشقیا — صد جوی خون روان شده زین جان پاک بین
بگشا ز خواب چشم چو نرگس بوستان — بر نیزه چشم اکبر خود خوابناک بین
سرهای بی تن شهدا بر سنان نگر — تنهای بی سر صبی در مغاک بین
از بهر اشک چشم یتیمان کربلا — صد چشمه پر ز اشک بهر گوشه پاک بین
از عین لطف و مرحمت ای بضعة الرسول — بر طرزی حزین ملک و حی فداک بین
در حسرتم ازین که قیامت نشد عیان — زان دم که گشت شاه شهیدان بخون طپان

بند نهم

از باد تیغ شمر تن پاک شاه دین / از پشت زین چو برگ گل افتاد بر زمین
آن تخت تیغ کینه و بر سینه اش نشست / تا سر برید از تنش آن کافر لعین
در حیرتم که تیغ چسان حنجرش برید / چون بود جای بوسه که حق او لبین
چون تیغ دم ز کینه بجای دم حسین / چون عرش بد بپای چو افتاد در زمین
ای مداد و خاک شهیدان بباد داد / آتش فکند شمر به بستان یاسمین
تنها حسین و لشکر کوفی ز حد برون / گرده کمان بقتل وی از هر طرف کمین
از دست شمر دیو دد آئین فتاد حیف / در دشت کین ز خاتم پیغمبری نگین
آندم که شاه دین ز فرس بر زمین فتاد / آیا چه حال داشت ز غم زینب حزین
از یک طرف مصیبت اطفال بی پدر / در جای شماتت قوم مخالفین
تنها نمو کشوده از این غصه اهل بیت / آشفته گشت زلف برخسار حور عین
طاری با تم شهدا خون دل ببار / زیرا که کس ندیده چنین غم بروزگار

بند دهم

در خاک و خون فتاده حسین عترت زار / یا لکه کرده صید حرم را کسی شکار
آن شاخ گلبن چمن جان مصطفی / در چشم شمر قدر ندارد بقدر خار
در خون کشیده تن سلطان دین حسین / بنگر چه ظلم کرده ای چرخ بیمدار
آن سرو نونهال گلستان فاطمه / آزرده بار تنحه پیکان آبدار
اصغر ز قحط آب ز تاثیر تشنگی / بر خاک و خون طپیده چو ماهی بیقرار
قاسم که عارضش ز نظر میگرفت داغ / اکنون نشان تیر بود بر تنش هزار
بیدست پا فتاده علی اکبر جوان / گویا و تند برگ گل افتد ز شاخسار
یارب بسوز را آتش قهرت وجود شمر / زان سان که زد بخیمهٔ آل نبی شرار
بر جسم چاک چاک شهیدان کربلا / هر چشم زخم گریه کنان بود زار زار

خنجر بکش بحنجر فرزند مصطفی / شرمی ز کردگار کن ای شمر نابکار
خون گلوی شاه شهید است طرزیا / در جویبار لاله که روید بهر صبا
از تیغ ظلم شمر بر افکنده ز پا / ای چرخ سروهای گلستان مصطفی

بند یازدهم

از تیغ شمر نعش حسین علی براست / جسمش ز زخم همچو سپهر پر اختر است
شاهی که پا بدوش نبی می‌نهاد / بالین او ز نیزه و ز خاک بستر است
آن مه‌جبین که چشم خور از وی حجاب داشت / روی برهنه در نظر شمر کافر است
اصغر که جای شیر شکر می‌مکید دوش / امروز ز آب آهن و پیکان لبش تر است
یکسو نوای عشرت شادی قاسم است / یکسو بخون فتاده تن چاک اکبر است
وا مادرا به پیش عروس جوان کشی / ای زال چرخ ظلم تو با آل حیدر است
از آه زار و ناله کلثوم بینوا / نی گوش چرخ بلکه سمک تا سما کر است
زینب ز قحط آب اگر خشک کام بود / عالم ز آب اشک دو چشمش ترش تر است
زین غم نه پشت طاقت سر احمدی بس / پشت سپهر و قامت افلاک چنبر است
چوب جفا بلعل لبش آشنا مکن / شرمی کن ای یزید که سبط پیمبر است
طرزی ز خوف آتش دوزخ ترا چه باک / در حشر یاور تو شفیعان محشر است
یارب ز ظلم شمر بنالیم یا یزید / زین سان که جسم شاه شهیدان بخون کشید

بند دوازدهم

خاموش طرزیا که دل خلق داغ شد / عالم ملول گشت و جهان بی‌دماغ شد
خاموش طرزیا که درین دار بی‌مدار / از خون حلق آل نبی دشت باغ شد
خاموش طرزیا که درین دشمن انجمن / از باد تیغ شمر جهان بی‌چراغ شد
خاموش طرزیا که بود خون شاه دین / هر لاله که رنگ گل باغ و راغ شد

خاموش طرزیا که بخون می طپید قلم | شهباز شاخ سدره نگر صید زاغ شد
خاموش طرزیا که زلب خشک چیمن | پر آب خشک کام بدشمن ایاغ شد
خاموش طرزیا که شب و روز مجلس | آن نور دیده زانده خور در سراغ شد
خاموش طرزیا که زجور و جفای شمر | آسوده کی آل پیمبر فراغ شد
بر این بیت کرد جهان تنگ روزگار | گر تنگ گشت قافیه بر ما عجب مدار

قصیده در منقبت امام ثامن علی موسی رضا رضی الله عنه

بهار آمد چو رخسار و خط دلدار شد صحرا | ز جوش سبزه و گل وز هجوم لاله حمرا
چمن سبزه و ریحان و گل گوئی بدان ماند | که نقاش صبا کردست صحن باغ را مینا
دمد از گل بجای سبزه اکنون دسته سنبل | فشاند بر گل بجای شبنم اکنون لؤلؤ لالا
ز نفس باد نوروزی گیاه مرده شد زنده | تو گوئی در گلستان گشته بر پا محشر کبری
زمین از بس ریاحین گشته رشک دامن گلچین | هوا از بس لطافت گشته رشک جنت المأوی
پریشان شد ز برق بید مجنون طره چون مجنون | فروزان شد بصحرا لاله همچون چهره لیلی
هوا گردیده زان سان معتدل کز اعتدال او | چو شبنم از تف خور منهزم شد لشکر سرما
بروی سبزه غلطد گل ز جوش خنده چون مستان | که در گلشن بجای آب جاری میشود صهبا
گل از شادی فروزان کرده رخ چون طلعت یوسف | شکوفه سر زد از شاخ درختان چون ید بیضا
بآن تمکین و دیباکوه هم این آرزو دارد | که پوشد اطلس و دیبا بجای جامه خارا
جهان پر نکهت بو گشت باغ از باد نوروزی | که جای سبزه میروید ز خاکش عنبر سارا
صبا از بس بریزد غبار نکهت عنبر | هوا مشک ختن بیزد ز بوی لاله حمرا
شد از بوی ریاحین مست اطفال چمن یکسر | از آن آب روان زنجیر بندد سبزه بر پا
شب از بانگ صوت قمریان هر جانبی گوگو | به بستان از نوای عندلیبان هر طرف غوغا
سحرگاهان ببستان چون نسیم صبحدم رفتم | ز بوی گل فتادم از خود و چون او شدم از جا

چو زان پس دست گردیدم بهر حقل رسیدم
که ای روشن ضمیر بی‌نظیر مرشد دانا

بگو کاین باد از خاک کدامین روضه می‌آید
که میبالد ز فیض آن که در دیده اعمی

بگفت ای طرزی افغان نسیم روح بخش این
که آید عنبرافشان از حریم گلشن مولی

امام ثامن ضامن که از خاک سر کویش
هزاران دیدهٔ اعمی شود در یک زمان بینا

سوای گوهر مقصود اگر داری چو غواصان
بیا و غوطه زن اندرین دریای گوهرزا

برو کز طارم فکرت هزاران سال با وقت
با دل پایهٔ قصر جلال او رسد حاشا

به پیش عارضش خار است گلهای چمن [illegible]
به پیش قامتش پست است نخل سدره و طوبی

برآمد ماه نو لاغر ز شرم آن خم ابرو
شود ذره نهان خور ز شرم آن رخ زیبا

رخش چون در نظر آید رود از دیده خون دل
بگفتن چون گشاید لب بریزد لؤلؤ لالا

اگرچه صاحبم از درک کنه ذات بی‌مثلش
لسان خامه‌ام وصف صفاتش میکند گویا

بگلشن صبحدم مشاطهٔ باد سحرگاهی
فرو شد خاک پایش را برای غازهٔ گلها

نه بر نسرین بود ریحان نه بر گل سبزه [illegible]
بود گیسوی مشک افشان ز طرف عارض [illegible]

شهنشاها حق آگاها عطابخشا خطاپوشا
بود مدح و ثنای ذات بی‌مثلت کرا یارا

نیاید یک سر مو درک ذات از ما هرگز
اگر روید بجای هر سر مو چشم از اعضا

ندارم روی راهی جز در دولت سرای تو
بروی مرحمت راهی بمن ای رهنما بنما

نباشد جز در لطف تو ما را مسکن و مأمن
نباشد جز سر کوی تو ما را ملجأ و مأوی

بطوف مرقد خویشم طلب زین خاکدان شاها
شدی چون ضامن صیاد بهر آهوی صحرا

جدا زان آستان دائم باشد [illegible]
جدا از آن در و هم باشد همه شب دیده خونپالا

برای طوف کویت عمرها شد آرزومندم
که همچون لاله آیم با دل پرخون در آن صحرا

چو بود در گل بود مضمر مرا شوق تو اندر سر
چو جان در تن بود دائم مرا مهر تو در اعضا

چنان گشتی شهید از زهر مأمون [illegible]
که لطفت سر را شاکر کند در کام اژدرها

نباشد در حقیقت گر ببیند دیدهٔ حق‌بین / دو عالم قیمت یک تار مویت ای در یکتا

چو طرّی را بود امروز وحدت بر زبان جاری / تو هم از لطف و احسان شافع او باش در فردا

الا تا در بهاران شاهد گل رخ برافروزد / الا تا هر که باد خزان برگ گل کند یغما

جهان را باد از رخ از شادی چو گل رنگین / حسودان تو باد از زرد و رو از خشم زیر پا

قصیده در تعریف قطب الاقطاب شیخ عبدالقادر قدس سره

سپیده‌دم چو شدم در حرم قرب مقیم / رسید این دم جانبخش از شمیم نسیم

که ای بطبع سلیم از کلیم برده سبق / بتیغ شعر مسخر نموده هفت اقلیم

چرا خموش نشینی ز مدح گهربار / ولی حضرت پروردگار حی قدیم

گل ریاض حسن سرو بوستان حسین / سرور جان نبی نور چشم ابراهیم

نبی‌زاده علی قدرت و حسن سیرت / که هست شان رفیعش قرین عرش عظیم

بود دیدهٔ حق‌بین درش بهشت برین / بود بچشم یقین درگهش بناز نعیم

خوش آن زمان که رسم بر مزار پر نورش / خوشا زمان که شوم اندر آن مقام مقیم

پی نثار قدوم مجاوران درش / ز چهره زر فشانم ز دیده ریزم سیم

ز جان رحمتش جاروب برافشانم / بسالکان درش نقد دل کنم تسلیم

چو دل بهر ازل برابر درش بنهم / کرم رود سر و جان تا نهم بعهد قدیم

نسیم گلشن اگر بوی آردم بمشام / بمژده جان فشانم بران نسیم نسیم

شه شاه جهان فخر کشور جیلان / که هست کشور جیلان چو طور او چو کلیم

گر آب کوثر و حور و قصور میخواهی / بکوش از شط بغداد و کوثر و تسنیم

زهی چو تو خلف باب در کار خضر / زهی ز چو تو پسر مادر زمانه عقیم

ندیده دیدهٔ افلاک چون تو گوهر پاک / نچیده دست قضا چون تو گل ز باغ نعیم

بجن و انس بود لطف بیحد تو لطیف / بخاص و عام بود فیض بیحد تو عمیم

نبود بر فلک جاه چون تو بدر منیر
نبود در صدف رتبه چون تو در یتیم

شمیم روضهٔ تو خوشتر از نسیم بهشت
غبار درگهٔ تو بهتر از نعیم مقیم

بلطف و رحم رحیمی بحسن خلق خلیق
بفیض و جود جوادی بفضل علم علیم

تو شیخ جمله شیوخی و قطب اقطابی
ترا ولیاست ترا فخر رتبهٔ تقدیم

نظر بسرعت عزم تو نیست باد عجول
نظر بپایهٔ حلم تو کوه نیست حلیم

دم ترا بلطافت اثر چو باد مسیح
کف ترا بکفایت صفت چو دست کلیم

اگر نه فیض عمیم تو عاطفت کردی
بکهفتی که نمانده بروزگار کریم

ببوستان ندمیدی ز خاک سنبل و گل
اگر نه خلق تو دادی نسیم را تعلیم

دلم ز هجر تو افتاد در غم جانکاه
تنم ز فرقت تو ماند در عذاب الیم

نه دور چرخ بمن مهربان نه دهر شفیق
نه روزگار بمن یار و نه سپهر رحیم

غبار کوی تو گر بگذرد به تربت من
ز شوق روی تو یابد روان عظام رمیم

شها غلام تو طغرای سطر مداحان
مدیح ذات تواش یار و مونس است ندیم

بجز صفات تو دائم بود ملول و خجول
بجز ثنای تو دائم بود صمیم و کلیم

ز آستان خودش کن طلب که دور از تو
ز درد و رنج غم روزگار گشته سقیم

همیشه تا بود از امر ایزد دیان
مطاف قبلهٔ ایمان مقام ابراهیم

حریم روضهٔ پاکت برغم بدخواهان
ز حادثات مصون باد همچو رکن حطیم

مزار مرقد تو دائما ز یار نگاه
طواف روضهٔ تو فرض دائما چو حریم

حریم عدل تو همچون حرم بود مامن
زباد فتنه چو دار السلام باد سلیم

قصیده در تعریف پیر پیران شیخ محی الدین عبدالقادر گیلانی

درد یار و درد افغان میکشم
ناله را از دل سوزان میکشم

بسکه در ناله ام آمد رسا
چون فغان بر چرخ جولان میکنم

هر قدر دل گریه می آرد بیاد / ناله را همدوش افغان میکنم
سر نهم بر ناله خود ریشخند / خنده ها بر گریه تاوان میکنم
بسکه از بیم عدو نتوان گریست / ناله را اندر گریبان میکنم
ناله ام با گریه یکجا میرسد / بر صدای رعد باران میکنم
گریه ام از ناله کوتاهی نکرد / ناله را در گریه پنهان میکنم
سینه ام از ناله تنگی میکند / هرچه بادا باد افغان میکنم
ناله زنجیر می آید بگوش / آه چون در سینه پنهان میکنم
رفته ام از خود اگرچه بسته ام / در نگاه مور جولان میکنم
بار زنگهای خود خوردم گره / چرخ را در ذره پنهان میکنم
بار زنجیر و بدل کوه گران / زان سبب هر لحظه افغان میکنم
بند و زنجیر است آسان بر دلم / ناله از دست عوانان میکنم
بسکه دلگوبی کند صوت عوان / خنده ها بر روزن زندان میکنم
لخت دل ریزم ببزم نمکدان / جغد و بوم و زاغ مهمان میکنم
تا کنم هموار طبع دشمنان / ناله را بر تیغ سوهان میکنم
بسکه در زندان چکد خون دلم / دامن مژگان گلستان میکنم
میدمد از هر بن مویم شرار / بزم زندان را چراغان میکنم
از جبینم بسکه حیرت میدمد / خانه را آئینه بندان میکنم
هر نفس از آه سرد بندیان / چون حباب خشک جولان میکنم
عرض خود از ظلم و بیداد عوان / در حضور شاه جیلان میکنم
بگذر از آزار طرزی بد سرشت / ورنه عرض خود بسلطان میکنم
سید درویش قطب شاه و غوث / دستگیر و پیر پیران میکنم

چون خیالش بگذرد در خاطرم
بر دل خود من بیاد نام او
چون کنم اسباب لطفش را بیان
بس شاخ گل وصف رخش
در میان چاه زندان روز و شب
رشته نالهٔ زندانیان
خاک راه پای کلکوش مدام
خود بلائی صعب تر باشد کجا
آه سرد عاجزان را کم مبین
از برای خاکپایش از شرف
گر رساند خاکپایش را صبا
از خیالش سینه گلشن میشود
میروم از خود اگرچه بندیم
بندیم ای دستگیر عاجزان
گر نمی از بحر جودت در رسد
یاد لطفت گر دزد بر خوار یم
از گلستان بهار لطف تو
شاه شاهانی و بیچاره عاجزان
گرچه افغانت طرزی برده
تا مگر لطفی کنی بر حال من
تیغ خونریز ترا از اشک خود

لشکر غم را پریشان میکنم
کارهای سخت آسان میکنم
پشت پا اسباب امکان میکنم
نالها چون عندلیبان میکنم
ناله بر طرز غریبان میکنم
نغمه سازی با اسیران میکنم
پاک با جاروب مژگان میکنم
آه را در سینه پنهان میکنم
من به آه زنجیر سوهان میکنم
سرمه وان از چشم گریان میکنم
سرمه بر خاک صفاهان میکنم
چون فرو سر در گریبان میکنم
خانه در چشم غزالان میکنم
پرورش زاری زندان میکنم
قطره را چون بحر عمان میکنم
غنچه بیرون از مغیلان میکنم
پر ز گل منهم گریبان میکنم
داد و بیدادی ز افغان میکنم
آه و افغان هم ز افغان میکنم
چهره را از خون گل افشان میکنم
سرخ چون کوه بدخشان میکنم

بسکه خون از دیده میریزم نهان روی میدان را گلستان میکنم

وصف روی خوب تو در پیش تو از زبان عندلیبان میکنم

سطر آه ناکشیده در جگر از لب خاموش بهتان میکنم

از خط نوشته دیدم سرنوشت توبه از خط و قلمدان میکنم

دستم از خالی شدن پر میشود نفع سود خود ز نقصان میکنم

چون نسازد لطفت از بندم خلاص مشکل جان پیش تو قربان میکنم

یازده بر یازده بر نام تو بر فقیران نذر و احسان میکنم

شحنه پاست منادی میزند شیر از زنجیر بندان میکنم

کی ز زندانم خلاص ای پادشاه ناله و فریاد از جان میکنم

سیدا شاها قطبیه پیش تو من شفیع خون شهیدان میکنم

با غم زندان و بیداد عوان طبع را پیشت غزلخوان میکنم

مطلعی پیش تو میخوانم بساز گر صدا از نغمه زندان میکنم

پیش لعلت گریه باران میکنم اشک را من آب حیوان میکنم

چشم پوشم چون بیاد عارضت خار مژگان را گلستان میکنم

گر زگلزار رخت گویم سخن بند زندان را چو رضوان میکنم

گر کنم در دیر وصف روی تو بت پرستان را مسلمان میکنم

گر برم نقش ترا در سومنات قبله آتش پرستان میکنم

گر به بتخانه برم نام ترا بت پرستان را خدادان میکنم

من که ناکرده در بندم اسیر گرچه هر شب صد گناهان میکنم

چون به پیران یوسف گلرخ تو ناله زان چون پیر کنعان میکنم

با گناه و بیگناهم کن خلاص گریه های پیر پیران میکنم

در نجات خویش پشت شاه من | من شفیع اسمای یزدان میکنم
ای خداوندا چو پشت من شفیع | نام خوب شاه گیلان میکنم
گر بنالم تا ابد در پیش تو | غصه را کی دل آسان میکنم
به که باشم در دعا دشمن زنم | گرچه در فریاد طوفان میکنم
تا که وقت گریه از اشک و مژه | هر سحر که گوی و چوگان میکنم
تا ابد در زیر مژگان کجت | چون سر خود گوی امکان میکنم
غنچه گفتا من دعایت هر بهار | در چمن با عندلیبان میکنم
هر سحر گاهان دعایت در چمن | یاد چون آیات قرآن میکنم
من دعای آستانت روز و شب | هم نهانی هم نمایان میکنم
طرزی یاد دوی خوبت از جان | همچو بوی غنچه پنهان میکنم

قصیدهٔ بهاریه در نعت اشرف الانبیاء والمرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم

چو رعد کوس زند بر در سرای بهار | چهار دسته روند در چمن نوای بهار
ما ز روی تماشا شکوفه و گل و سرو | دوند بر سر دیوار کوچهای بهار
هزار بلبل و قمری به پرده عشاق | مقام راست نوازند بر نوای بهار
مگر که باد بهار است صور اسرافیل | که زنده گشته گل و سبزه از صدای بهار
ز سبزه و گل و نسرین و ارغوان سمن | فکنده فرش بگلشن صبا برای بهار
بدوش غنچه چو شبنم سحر گلاب برد | کسی که از دل و جان گشته آشنای بهار
برای زینت بزم چمن نسیم صبا | زده است از رگ گل بخیه بر قبای بهار
برای روز تماشای محفل گلشن | ز غنچه ریخت چمن طرح کوزهای بهار
دران چمن که منم آبیار گلبن وصل | شود ز کام دماغ من از هوای بهار

سحر چو گوش دلم عندلیب گفت براز / که طره‌ای چند بی سر بزیر پای بهار
که بر دامن آن گلشن همیشه بهار / مرو بسان صبا از پی هوای بهار
چرا که آن گل خودرو مدام سرسبز است / همیشه باد خزانست در قفای بهار
محمد عربی شاه خطه لولاک / که بی‌صفاست به پیش رخش صفای بهار
ز رنگ آل محمد ز بسکه آب چکید / دمید رنگ طراوت بلا بهای بهار
رشیده عرق روی مصطفی باشد / شراب ناب که بینی بجامهای بهار
چه باک خون بهار ار بخاک ریخت خزان / که خاک پای رسول است خونبهای بهار
بهر کجا که گذارد قدم شود گلزار / رسید تا که بخاک مدینه پای بهار
اگر بطرف چمن بی نقاب بگذرد / ز شرم رنگ شکوفه فتد بهای بهار
اگر بروی محمد نشی گشایم چشم / بسان غنچه نظر دوزم از لقای بهار
بپیش غنچه و در پیش گل بزم گرم / بود بوصف رخ او نوای نای بهار
چو دید بر گل روی و قد چو شمشادش / نکرد بلبل و قمری دگر ثنای بهار
تو آن گلی که چمنستان صنع یزدانی / که هست آینه روی تو جلای بهار
بهار حسن تو از بسکه شوخ و رنگین است / کفیل رنگ گل و لاله شد بجای بهار
مدور حسن تو از بس بهار بیقدر است / بقهر باد صبا میدرد ردای بهار
هوای کوی تو ما را بود بس از چمن / هوای روی تو ما را بود کجای بهار
خدای را ز کرم یک نظر بحالم کن / که خورده خار ستم بر دل از جفای بهار
دلم ز غصه پر و شیشه‌ام ز می خالیست / درین فضای گلستان و این هوای بهار
بسان غنچه گره از جبین من نگشود / شکفته‌روئی گلها و خنده‌های بهار
شکوفه سیم فشانست و گل درم ریز است / چمن چو گنج روان گشته از غنای بهار
الم ز سیم تهی کیسه‌ام ز زر خالی / از آن چو دزد بشب میبرم صبای بهار

Rectification de SA, VI, 5, p. 2. Il faut lire Sayyid Ǧamāl al-dīn au lieu de Sayyid Ǧalāl al-dīn.

دگر ز مشت زر غنچه را چو کیسه پر ان — نهان بزور ربایم ز زر بهای بهار

بیا بطرزی ازین فکر نا صواب که من — بدوز دیدهٔ امید از عطای بهار

بجز رسول خدا و تو هیچکس نرسد — گذر ز مشت زر غنچه و عطای بهار

درخت شرع تو سرسبز و تازه باد مدام — چو غنچهای درخت گل از هوای بهار

همیشه روضهٔ پاکت مطاف عالمیان — چو ما سپر که هجوم آورند بپای بهار

قصیده در مدح سید جلال الدین که از روم آمده بود

نسیم صبح ز گلشن وزید از جانب صحرا — عبیر آمیز و عنبر بیز و روح انگیز و روح افزا

طراوت بخش روی گل پریشان سنبل بوی گل — موافق همچو خوی گل بطبع مردم دانا

چو بوی لاله جان پرور چو بوی گل روان پرور — دمادم گلستان پرور سراسر بوستان پیرا

حبیب یاد گلشن رقیب رهبر گلشن — خطیب منبر گلشن حبیب و فیت صحرا

از و طبع چمن تازه وزو بر روی گل غازه — از و در گلشن آوازه وزو در بوستان غوغا

بطفل غنچه او دایه بجنگ لاله او ملجا — بفرق زاغ او سایه بدوش باغ او کالا

ببوی رنگ او از بوی سنبل پیچ و تا [illegible] — شده سرمست غنچه از بوی او چشم نرگس شهلا

بطرف باغ کوشیده گل چون رنگ خوشیده — بقد شاخ پوشیده ز غنچه دیبهٔ دیبا

رخ چون گل عرق کرده جواهر در طبق کرده — قبای غنچه شق کرده چو جیب لالهٔ حمرا

بشاخ سر تخت گل نشسته قمری و بلبل — یکی در شیون و غلغل یکی در ناله و آوا

رخ گل در بهارستان نشان گرده کارستان — کمانی در نگارستان ز نقش دلکش زیبا

بجسم لالهٔ نعمان چنان از لطف بخشد جان — که در طبع خردمندان کلام نغز مولانا

جلال الدین نام آور سخن فهم و سخن پرور — خردمندی هنر گستر فلک قدری ملک سیما

فلاطون از غم رویش کند تب در [illegible] — اشارات داوریش شفای بوعلی سینا

تا طرزی ثنا گوید هزاران حیا گوید — بصدق دل دعا گوید چه در سرا چه در ضرا

توئی عالم توئی عابد توئی عارف توئی کامل
توئی فاضل توئی باذل توئی عاقل توئی دانا

فصاحت را توئی سحبان بلاغت را توئی حسان
عرب را شیره جان عجم را دیده بینا

توئی کشف نکوکاری توئی برهان بیداری
توئی فرهنگ بی‌شبهه توئی قاموس استغنا

توئی بر سالکان رهبر توئی بر کاملان مهتر
توئی بر سروران سرور توئی بر خواجگان مولا

توئی شمع بزم ایقانی دلیل راه ایمانی
تو اندر بحر عرفانی درخشان گوهر والا

کدامین قطره آبستی که در شک در تابستی
قبول خاص و عامستی بجابلقا و جابلسا

چه نسبت با بشر داری که صد گنجی هنر داری
چها در زیر سر داری که سرها داری اندر پا

تو در هستی جهان اخگر تو عود تجلی آن مجمر
تو جانستی جهان پیکر تو روحستی جهان اعضا

الا تا نوبهار آید درخت گل ببار آید
ز خاک مرغزار آید شمیم عنبر سارا

بهار خاطرت خرم مبرا از خزان غم
چو بوی نافه مشکین دمد بوی نفخه روح افزا

مخاطبه با سید جلال الدین در عطا طمع

خیال روی تو گر بگذرد مرا بضمیر
دمد ز هر بن مویم ستاره بدر منیر

ببزم وصل ز رویت نظر کنی بسلم
ز روی ناز بچشمم اگر زنی با تیر

بیا دمی بنشین از من بپرس حال دلم
بسان غنچه گلشن نشسته ام دلگیر

مرا بخدمت سرکار سید العلما
دو نکته ایست اگر بشنوی کنم تقریر

عزیز و یار و رفیق و برادر و پیوند
نشسته گرد و مرا دم چو حلقه در زنجیر

یکی بخشت و اساسک ز روی دل طمعی
باخذ سیم چنان شو که مو کشی ز خمیر

مخور مپوش مده جمله را ذخیره بنه
که هست تا ابد مهربان اسیر و فقیر

بکار نوکری دست چو اقتدار از کار
ز رنج جوع کنی ناله و فغان و نفیر

دگر یگانه برامانه بود از پیش
ز مفلسی نشود طبع نازکت دلگیر

هزار نکته باریکتر ز مو گفتند
که با زبان قلم آن نمی‌شود تحریر

ز صد جواب یکی شان ندادم و گفتم | که گفتهای شمائی بدل کند تأثیر
چرا که در نظم زر ز خاک هم خوشتر است | اگر کنج سنیم بچشم مستکم ز شعیر
هزار جلد کتاب از نظر گذشت مرا | همه ز گفتهٔ پیران و عالمان دبیر
بیک کتاب ندیدم که حب زر خوبست | مگر شنیدم ازین جاهلان بی تدبیر
شنیده‌ام که پس از مرگ صاحب درهم | کنند داغ تن مارگش بنار سعیر
مرا بحرف خدا و رسول گوش بود | که حرف زشت خسان نیست در دلم جاگیر
سر خطا و خطا حب مال دنیا هست | تو هم شنیده اندر حدیث با تفسیر
جواب ما چو شنیدی بگو ز روی تمیز | که قول کیست کج و فعل کیست راست چو تیر
بخیل اگر بتکلف سخا کند دینار | جواد را بجهان نیز سخت و ممسک گیر
چسان بزجر حسودان چو سکه زر گیرم | که پیش همت من زر کم آمده زر زیر
درم چو قلب کنی مرد میشود خاطر | تو مرد باش و درم ده بمردمان فقیر
میان ما بود چون عمارت دینار | محب او تو خود اندیشه کن کجاست اسیر
تو باش در پی اطوار کار خود طرازی | بگفتگوی خسان غصه ره مده بضمیر

قصیده در تعریف سلطان عبد العزیز خان شهید غفر الله له

رایت رومی روز گشت ز مشرق عیان | زنگی شامی شب رفت سوی قیروان
قیصر رومی کلاه ساخت فلک تکیه گاه | هندوی انجم سپاه شد ز نظرها نهان
عیسی خور دمید دم از پی دجال شب | تیغ بکف شد عیان از طرف آسمان
شعلهٔ آفتاب تا که برافروخت صبح | گشت ز انجم تهی انجمن کهکشان
تاج الماس گون کرد برون آفتاب | ناوک تیر شهاب گشت نهان در کمان
صبح ز بازی و لعب شعبده آغاز کرد | مهرهٔ زرین مهر ساخت برون از دهان
خشت تنور فلک تافته شد همچنان | سوخت سیماب شب ز آتش آن چون دخان

سوی مسیح ز سقا بار رخ چون آفتاب
هر صبوحی صبح دیده شد از خواب ناب
یار ببالین رسید جلوه کنان صبحگاه
نکته گرهی بیا طرز دگر ساز کن
رقم و کلکم بحرفی هست شیرین عذار
ای دهن تنگ تو داده ز هیچم نشان
آن دهنت ای که هیچ است بخط چون نقط
هست رخ خوب تو حرز دل و خط روح
عارض گلگون تست و ولی بی کلف
سر زده آید برون بهر تماشای تو
ناله ز دو دیده ام گر شنود گوش تو
گشت تن از غمزه ات شانه صفت چاک چاک
سینه کجا تم کشی تیغ برون از نیام
بگذر از این جور و ظلم ای مه نامهربان
بادشهی جم نشان قیصر و خسرو غلام
پرده ببازد ز در تخت ز بهرام گور
کرده بنوک سنان سینه دشمن شکاف
ای چو وجودت بدنام شریعت عزیز
آمده از نام تو رونق ایمان و دین
گرچه سکندر کشید برج یأجوج سد
حکم ترا میبرد رومی و روس و فرنگ

بهر نماز سحرش بفلک و دوران
از چمن آمد بگوش چهچهه بلبلان
با قد چون نارون با لب چون ناردان
چند نشینی خموش پس بت نکته دان
مطلعی آمد بیاد در صفت آن دهان
هستی او نیست که بحرف عدم را بیان
آن کمر از نازکی هست چو مو در میان
هست لب لعل تو قوت تن و قوت جان
قامت دلجوی تست سرو ولیکن روان
گر شنود وصف تو حور بباغ جنان
زانکه ز یاقوت و لعل کرش تو پر شهد کان
گشت دل از نرگست تیره تر از سرمه دان
چند بقتلم زنی تیر کمین در کمان
ور نه بسلطان برم شکوه این داستان
گوشه سلطان پارسا بر همه اسلامیان
زده بشمشیر تیز تاج سر اردوان
کرده به پیکان تیر جان عدو خون چکان
گرچه وجود ترا نیست مثال و نشان
آمده از جام تو تازه رخ رو سیان
تیغ کجت سد کشید گرد بگرد جهان
امر ترا میکشد هند و هندوستان

هست تکین بنده‌ای پادشه مصر و شام
چونکه ضیا خدمت کی قهر تو بدخواه را
کیست که از حکم تو سر کشد ای تاج بخش
دوش بی موج تو اندر فکر تیز
گشته باندیشه غرق همچو گهر تا بفرق
من که چنین بحر ژرف بی سخن و صوت و حرف
سید عالی نسب عالم علم و ادب
برد بمانی سر چشمه رود می بسیر
اندر نشست و گفت طرزی فغان
چند بمدح خسان طبع تو ریزد گهر
از ره عجز و نیاز رفتم و گفتم بچشم
ای در عالی تو قبله اهل جهان
منزل اول بود قصر ترا بام چرخ
بحر به پیش کفت هست یکی قطره کم
جود تو چشم طمع کرده ز انعام سیر
خجلت انعام تو آب کند بحر را
جود تو بر باد داد بخشش حاتم طی
هم زمن عدل داد تو چون نو بهار
از سخط عدل تو بره و امانده را
چون ز روش ظلم را پاس تو بر هم زند
پاس تو کر باز را حکم عدالت دهد

هست تکین چاکرت خسرو مازندران
از سر احسان تو وز تیغ تو شیر یلان
حکم تو چون تیغ تیز بر سر شاهان روان
کرده باندیشه طی منزل هفت آسمان
خالی از اغراق و زرق عاری از تهمت بیان
کام دم از در درون دلبر شیرین زبان
گاه بپاشش رطب بچکد از لب دهان
از همه ادیان خبر حرف رسش نکته دان
خیز بیا شعر نغز پیش کش از بیکران
در صفت شاه ما صنعت خود کن عیان
آنچه تو گوئی مرا نیست تمرد در آن
تیغ تو خط امان داده باسلامیان
پایه زیرین بود قدر ترا فرقدان
چرخ بحکم درت پست ترا آستان
بخشش تو آز را بسته ز خواهش دهان
خجلت اکرام تو دود برآرد ز کان
عدل تو در آب کشت شعله فروزندگان
هم چمن امن را آرای چون باغبان
گرگ نسازد بدش تا بحضور شبان
چین نیفتد از هوا بر رخ آب روان
هر کبوتر کند شهپر خود سایبان

بسکه بدوران تو فتنه بود گوشه گیر	چون مژه خوابیده است فتنه بچشم بتان
از ضعیفان دید قوت تو تقویت	تن بدهد تیر را پشت خمیده کمان
از ره دون همتی پی ظلم و فساد	چند نشانند شهان در بدل کیان
و نیز از بزرگی هم ز بلندی طبع	شحنه عادل دهی در عوض ظالمان
در بر عزت بود کوه گران سنگ کاه	در بر عزت بود باد سبکپا گران
بسکه خلایق هجوم کرده بران بارگاه	شد چو گدا پایمال بر در تو آسمان
تا پس هر بامداد شام شود آشکار	تا پی هر شام تا صبح کند رخ عیان
چهره بخت تو باد مطلع رخسار صبح	روی عدویت چو شام باد بمغرب نهان

قصیده ذی بحرین در مدح مظفر شاه غازی غفر الله

ای خجل از روی تو صبح بهار	منفعل از موی تو مشک تتار
از قد رعنای تو شمشاد خم	وز رخ زیبای تو گل شرمسار
چون شب گیسوی تو روزم سیاه	چون خم ابروی تو جانم نزار
زلف تو برد از دل من صبر و تاب	عشق تو برد از کف من اختیار
از رخ نیکو و قدت الحذر	وز خم گیسو و خدت الفرار
غمزه جادوی تو سرشار ناز	نرگس خمار تو مست خمار
از غم رخسار تو جانم بلب	وز خم گیسوی تو جان بیقرار
یکسره خون در دل لالهای باغ	چهره گلنار توای گلعذار
قامتم از محنت هجر تو خم	چشم من از فرقت تو اشکبار
دل خورد اندر بر من پیچ و تاب	در خم زلف عنبرین تو مانند مار
بس کن ازین کینه و جور و ستم	ای مه سیمین بر نسرین عذار
دیده من از هندوی زلف برم	شکوه دل در بر شاه کبار

شه مظفر غازی دین مبین — رحمت حق سایهٔ پروردگار
داور عادل ذل والاجناب — صاحب با ذل کف جم اقتدار
سرور دوران یل گیتی ستان — قاتل نصرانی بی اعتبار
ناصر دین قبلهٔ ... حسین — خسرو عادل شهی گردون وقار
... شد سعی وی ایمان عزیز — وانکه شد از کوشش وی کهنه‌وار
از دم تیغ کج او راست شد — از سر تو پایهٔ دین استوار
خنجر بران وی اندر مصاف — ساخته از خون صف کین لاله‌زار
میشود از گرد ستم مرکش — دیدهٔ انجم همه دم پرغبار
ای شه سرکردهٔ اسلامیان — ای شده از تیغ تو دین پایدار
آتش شمشیر تو در روز کین — ریخته در خرمن اعدا شرار
رمح تو شاخیست که در روز جنگ — از سر اعدای تو آورده بار
جوهر شمشیر تو روز نبرد — ساخته از یک دو دو از دو چهار
ناوک پران تو سندان شکاف — آهن پیکان تو خارا گذار
دشمن بیدین تو روز مصاف — ز آتش خود سوخته همچون چنار
در صف کین چون پودی اندر شتیر — کی رهد ای خسرو جم اقتدار
از دم شمشیر تو خاقان چین — در خم چوگان تو اسفندیار
خنجر خونریز تو در روز رزم — میکشد از لشکر کافر دمار
کی جهد از ناوک قهرت پلنگ — گر شود از سهم تو پنهان بغار
کی جهد از هیبت تیغت نهنگ — گر رود از بیم تو اندر کنار
طرزی افغان پی یاری دین — میکند اوصاف تو در قندهار
تا بود این گنبد گردان بپا — تا بود این گردش لیل و نهار

حافظ تو حضرت فاروق باد ‌ ‌ حامی تست ای والی دین یار غار
ناصر تو حضرت عثمان شود ‌ ‌ یاور تو حیدر دلدل سوار

قصیده در مدح خود طرزی صاحب افغان از زبان بلبل گویا و غنچهٔ خاموش در قندهار فرموده

نسیم صبح عجب دلگشا و روح افزاست ‌ ‌ مگر رسیده ز گلزار بوی دلبر ماست
عبیر گلشن فردوس یا شمامهٔ خلد ‌ ‌ نسیم باغ جنان یا شمیم باد صباست
ز خاک پای کسی آمده خجسته شمال ‌ ‌ که گل ز دیدهٔ مخمور نرگس شهلاست
ز چین سنبل زلف عبیر سا گویا ‌ ‌ که باد مشک فشانست خاک عنبر زاست
دیار طرهٔ طرار پرخم تو رسید ‌ ‌ که پر ز خون جگر نافه‌های مشک خطاست
ز آن گلی که ز رشک عذار گلگونت ‌ ‌ چو لاله غرق بخون جگر دل گلهاست
بباغ از اثر چشم مست میگونت ‌ ‌ بجای سبزهٔ نورسته ریزهٔ میناست
ز بسکه محو گل عارض تو شد بلبل ‌ ‌ زبان بدهنکه ناله اش بغیر صداست
ز ناتوانی چشم تو نرگس بیمار ‌ ‌ ستاده در چمن از ضعف تکیه اش بعصاست
اگر ندیده بگلشن لب می آلودت ‌ ‌ که ژاله بر رخ گل همچو شیشهٔ صهباست
ز داغ بر رهت افروخته چراغ بباغ ‌ ‌ یکی ز منتظران تو لالهٔ حمراست
بانتظار قدت سر کشیده از دیوار ‌ ‌ بباغ قامت سرو سهی از آن بالاست
توان چو آینه دیدن رخ از در و دیوار ‌ ‌ ز عکس روی تو از بسکه باغ پر ز صفاست
بدان امید که عکسی ز عارضت افتد ‌ ‌ بلاله زار و چمن آب جوی روی نماست
اگر روی تو بگشود دیده شاهد گل ‌ ‌ که بهر خندهٔ عشرت دهن ز سر تا پاست
ز پای بوس تو ام عمر خضر حاصل شد ‌ ‌ ز نقش پای تو ما را چه عین آب بقاست
عذار ماه تو ظاهر چو چشمهٔ خورشید ‌ ‌ دهن تنگ تو پنهان میان آب بقاست

بگلشنی که خیال رخ تو جلوه کند
سحر بطرف گلستان شنیدم از بلبل
که شعر طرزی افغان شنو ز نالهٔ من
یگانه قبلهٔ اهل جهان که گاه بیان
چو گاه نظم گشاید زبان سحر بیان
علو رتبهٔ نظمش بلند تر ز سهیل
ز چنگ باز خیالش نمیرود بیرون
بصفحه جای سخن از قلم درر ریزد
از آن برشتهٔ مسطر کشیده در و گهر
چگونه سکهٔ معنی بنام خود زند
حدیث بلبل شیرین زبان چو گل بشنید
ترا چه حد که کنی وصف شهریار سخن
کسی که هست بوصفش زبان ناطقه لال
بنزد نکتهٔ شعر از دهان و زنگ کشد
سرائهٔ شعر بدیعش بدید مجنون شد
شکسته رونق بازار ساحران سخن
شنیدن سخنش میرباید از دل هوش
عروس معنی شیرین او چو حور العین
مدار نقطهٔ الفاظ شعر شیرینش
خیالهای متینش بنزد اهل کمال
نظیر شعر خوشش نظم شاعران جهان

ز خجلت عرق روی گل چمن دریاست
که می سزد بسبوئی که جان و دل بخواست
که در کمال فصاحت بشعر حجت است
بحر نظم کلامش چو گوهری یکتاست
به پیش گوهر لطفش نطق گرا یار است
عروج پایهٔ شعرش فراتر از شعریست
اگرچه طایر مضمون به بیضهٔ عنقاست
مگر که خاطر او همچو بحر گوهرزاست
که گوهر سخنش همچو لؤلؤ لالاست
که سایهٔ قلمش در ظل بال هماست
بخنده گفت که ای بلبل این چه فکر خطاست
که از ثنای جلالش قصیر فهم رساست
چه جای مدحت هر ساز نای هرزه دراست
ترا فصاحت و رنگینی سخن ز کجاست
که شوخی سخنش همچو طرهٔ لیلیست
که دست قدرت او در سخن ید طولاست
که چاشنی کلامش چو نشئهٔ صهباست
ز رو عبارت رنگین چو حلهٔ دیباست
سواد مردمک نور دیدهٔ بیناست
برای جذب دل عاشقان چو کاه رباست
همان مقابل قطره در بر دریاست

بلندی سخن او و شعر پست حسود — عیان چو شعشعهٔ آفتاب و نور سهاست

را چه حد که زند لاف مدح ممدوحی — که خاندان ورش چون سپهر کوکب‌هاست

مصاحبان و ندیمان محفلش سخن — رفیق و دانش و طبع لطیف و داناست

یکی عزیز تخلص که هست جان عزیز — یکی چو احمد بیدل که در سخن یکتاست

خموشش بلبل شوریده از فغان و خروش — چه جای نالهٔ بیجا و شورش و غوغاست

ز تاج بلبل و گل طرز یا سطول کشید — بر آر دست که ختم کلام وقت دعاست

عذار شاهد طبعت شگفته باد چو گل — همیشه تا گلزار گل به نشو و نماست

زبان طوطی نطقت همیشه گویا باد — مدام تا به چمن عندلیب نغمه‌سراست

قصیدهٔ فخریه جناب طرزی صاحب و گریز به مدح سردار غلام حیدر خان پسر امیر دوست محمد خان

منم که جای سخن ریزم از زبان گوهر — منم که گاه بیان بشکنم زنی شکر

منم که هست عبارات من بکیفیت — طرب فزا و مفرح چو نشئهٔ ساغر

منم که گاه بیان از معانی رنگین — سواد نقطهٔ خطم بود چو نور بصر

منم که چون قلم درفشان نگه کنم — بکار غنچه دمانم ز شعله جای شرر

منم که معنی شعرم رباید از سر هوش — منم که لطف کلامم بدل زند نشتر

منم که هست معانی من نهان در لفظ — بسان شعلهٔ اخگر نهان به خاکستر

منم که تیغ زبانم بگاه نظم سخن — گرفته مملکت بحر و بر چو اسکندر

زبان خامهٔ من از معانی رنگین — بود مدام چو منقار طوطیان احمر

کشم عبارت خود بر بیاض دیدهٔ حور — که هست رنگ مدادم ز دودهٔ عنبر

ز بهر نظم گذارم چو خامه بر کاغذ — کشم برشتهٔ مسطر هزار لؤلؤ تر

بجلی ار کشم از نیام تیغ زبان — عدو بخویشتن پیچد ز بیم چون جوهر

نه این نقطه مداد است که بیاض ورق
طبع رنگین من چون گلشن
منم که اندر روح قدس گاه سخن
به پیش عارض چین ما داور غایت شرم
من آن کسم که سلیمان طبع من در نظم
منم که گشته دل شاعران ز مضمونم
منم که افسر فرمان روائی نظمم
منم که تیغ زبانم چو جلوه آغازد
منم که خنجر طبعم گرفته روی زمین
خدیو کشور افغان غلام حیدرخان
ز هر چه بگذرد اندر ضمیر است فزون
اگرچه کوه وقار است و لشکر تمکین
زیاری شه جیلان گرفته ملک بها
ز تیغ اوست نهان آتش شرر در سنگ
برای رزم عدویش شقایق و سوسن
شهاب هر جا باشد آن شهنشاهی
بروز رزم چو گیرد نگاه بر خنجر جنگ
توان جواد کریمی که شد نگاه سخا
منم بطبع مه مهر تست چون خورشید
دگر ز نجیب تم لطف خود درج مدار
ز زاغ و بلبل شیرین سخن نسیمی درست

سواد خال سیاه است گرد رخ دلبر
قند زچاشنی شعر من بنی شکر
زروی شاه مضمون چو برکشیده چادر
با زخسرو خاور کند نهان پیکر
گرفته از کف سلطان خسرو انگشتر
طلبان بر آتش غم چون سپند در مجمر
بسان سایه ظل هما بود بر سر
عدو چو بید کشد از نهیب او خنجر
چو تیغ خسرو نصرت علام جم چاکر
سپهر جود و سخا آفتاب علم و هنر
ز هر چه در نظر آید از آن بود برتر
بود لطیف و سبکروح چون نسیم سحر
شده خدیو جهان از غلامی حیدر
ز تیغ اوست عیان شعله در دل آذر
یکیست تیغ بدست و یکی بسر مغفر
گر از کمال یکیست نباشدت همسر
ز سهم تیر تو خور برکشد سپر بر سر
زمانه منت دست تو قد فلک چنبر
منم چو آینه و لطف تست روشنگر
گر من چو ذره ام و مهر تو مهی انور
تو نیز از سر انصاف خود ز حق مگذر

طلب نمک حسودان چه پیکی نزل | قدم بمنزل چشم نه ای نکو منظر
ازانکه هست مرا مهر تو بجان مدغم | ازانکه هست مرا مهر تو بدل مضمر
بپیش سرصر عزت فتاده ازتک باد | بپیش لشکر حکمت فتاده که ز کمر
کمینه بنده درگاه تو بجان دارا | کمینه چاکر دربان تو زدل سنجر
بلطف چون تو لطیفی ندیده چشم جهان | بجود چون تو جوادی نزاده از مادر
ز بسکه هست صفاتت برون ز حد شمار | مدایح تو نگنجد بصد دو صد دفتر
اگر بتیغ سحر کی جهان چه عجب | که هست خنجر تو خورشید و انجمت لشکر
و انکه تیغ کشیدی برون ز شام نیام | سر بریده خورشید را گرفته سحر
ز خوف طائر روح عدو چنان بپرد | که خورده ناوک قهر تو بر جگر تا پر
بروز رزم چو گیری تو قلب لشکر جا | شود ز نعره کوس تو گوش گردون کر
ز بسکه طرزی افغان مدیح ذات تو گفت | کبود گشت زبانش بسان نیلوفر
همیشه تا بود این تخته فلک ثابت | مدام تا که بدست طاس مهر و قمر
محب قدر ترا باد کعبتین در حکم | عدوی جاه ترا باد مهره در ششدر

قصیده در توصیف امیر کبیر امیر دوست محمد خان

نمود تا که زلیخای چرخ از روزن | فتاد یوسف خورشید اسمان در چاه
سپهر اطلس ایام سایبان انداخت | میان عرصه گردون چو ماه زرد خرگاه
ز زر مغربی افشانده مهر بهر نثار | کشید نور فلک را ز حسن نقره کلاه
بسان ابری سیمین ز نیلگون قلزم | نمود ماه ز تابی فرح رسید بماه
هلال عید بچرخ است یا که از عشرت | جهان ز خرمی افکنده بر سپهر کلاه
کرکوشه ابرو اشاره کرد هلال | بیاد شاه بیار راح روح بخش بگاه
من از صلاح طرب از کی که هر ساعت | خدنگ غمزه زند بر دلم که و بیگاه

ز دست عشق تو دل راست داغ بر سر داغ
ز شرم عارض خورشید طلعت تو جهان
به پیش چشم من ای نور دیده چون گذری
کنایه ایست ز قد بلند تو طوبی
فروغ روی تو مشعل فروز دیده جان
نسیم طرهٔ آشفتهٔ تو می آید
ز دامن تو اگر کوته است دست امید
بخاک پای عزیزت که ای مه کنعان
که در ز جور و جفا و ز نا ایمنی ز تهمت
امیر دوست که پنجهٔ حکمش
بفرق فرقهٔ اسلام سایهٔ رحمت
عیان ثنا و صفاتش ز جمله اول
چو رشحهٔ کرمش لطف عام عالم کند
ز بهر کسب شرف دائما ز خورشید
نه در قلم و لطف و عدالتش احیا
قبولش از سر راه صواب پیدا شده
ببارگاه رفیعش کجا خیال رسد
هلال تیغ و قمر رایت و اسد علم
مجاوران در دولتش معلی قدر
بدولتش ز پی فتحش همیشه ناهید
چو دو چشم جهانست زان شب و روز

ز دست زلف تو تاراج آه بر سر آه
چو شام زلف بتابانی از ماه سیاه
چو خار بخلدم هر زمان بدیده نگاه
نمونه ایست ز خط و رخ تو هاله و ماه
خیال زلف کجت رهبر دل گمراه
که همچو زلف تو خود رفته ایم راه براه
رسا است در خم زلف تو ما را آه
دلم چو یوسف مصر است زان زنخدان چاه
باه و ناله و فریاد میروم سوی شاه
ربوده از سر نوشیروان بعدل کلاه
که هست بر سر اهل زمانه ظل اله
که هست ذکر جمیلش فتاده در افواه
ز ابر آب بخواهد نو بهار گیاه
نهند روی بدرگاه او که درگاه
نه در ممالک رحم و مروتش اکراه
بجرمهای جلی گشته عذر خواه گناه
که نه فلک بود آنجا چو قبه خرگاه
سپهر رتبه کواکب سپه فلک بنگاه
بناظران حضور مقدسش دلخواه
ز چرخ و انجم او ساخت بارگاه سپاه
به پیش رایش فرو مشعل خور و ماه

بیک مقام کند کبک و شاهباز مقام / چو گیرد از سر شاهین عدل و داد کلاه

ببوستان گذرد گر نسیمی از لطفش / دهد بخار مغیلان خواص مهر گیاه

اگر بپای توای سرور آمد میان / ز فرط ظلم شدی کار ملک و ملک تباه

ز خط حکم تو هر کس که سر کشد چو قلم / بریده باد بتیغ ستم سرش ناگاه

نسیم عدل تو خوبان نگاه میدارند / کبوتر دل عشاق راز باز نگاه

دل شکل رکاب تو داشت شد پرنور / فتاد مه از آن رشک در غم جان کاه

چو تیغ تو در فتح شهرها شد نو / که فتح شهر بشهر نمود ماه بماه

شها وجود شریف تو در درازیت / شهند جمله شهان و ولی تو شاهنشاه

بود بحکم خداوند در نظر گروه / اگر ز بندگیت بنده کند اکراه

بمهر و لطف و مدارا و حسن خلق کریم / کنی چو دشمن بدخواه را تو دولتخواه

زهی بحکمت لطفت قلم صفت چو دوات / ز چشم خصم روان کرده‌ای همیشه آب سیاه

اگرچه خود کسی بیگانه پرورند شها / ز دوستی تو قوم تو انشار بدند سپاه

همای اوج شکوهی و دیگران عصفور / بشیر شرزه مقابل کجا شود روباه

بسان تیر بود بر جود او هر مو / کسی که با تو زند طینتی بود بدخواه

بدیده ام تماید خدا ازل ترا / که عالم است چو چشم و رخ تو نور نگاه

ز مهر تو که سفید است عارض مه نو / سیاه باد رخ دشمن تو همچو نگاه

دوام تیغ تو جاری بفرق کیشان / همیشه رمح تو سار بسینهٔ بدخواه

بقای دور تو از دور چرخ افزون باد / که در پناه در تست برده بی پناه پناه

لکن ز بهر طمع مدح بی تکلف طرزی / شنیده که زبان خرد بود کوتاه

بات نیست نظیر تا شهان خیل سوا / پیاده وار رخ آورده بر در تای شاه

بریک شام و سحر بر دعای عمر توام / مراست آه شب و درد صبحگاه گواه

دایم ما از فسخ باب فلک است | گشاده باد بدولت همیشه این درگاه
مباد مسجد و منبر ز مدح تو خالی | تحیّت اشهد ان لا اله الا الله

قصیدهٔ ثانی در مدح امیر کبیر امیر دوست محمد خان

زین حسرتم انگشت پر از خون جگر و دل | گر بهره چه دانند به از حق ره باطل
دارد ز چه رونق فُرُخ ادانی با غالی | باشد ز چه ره فضل اراذل با فاضل
از صد هنر و فضل نظر پوشد و بیند | یک عیب نخود ساخته را مردک جاهل
اقبال شود یار چو با او همه کس را | دانند بزرگ همه و میر قبائل
زانگه بود روشنی طبع سرشتش | سوزد همه شب شمع صفت در همه محفل
ارباب کمالست زبس خوار درین عهد | خاری همه گر غنچه شوی ای دل غافل
زین درد کجا داد زنم با که بگویم | کس نیست بغیر شهی دریا دل باذل
دارا دل بهرام سپه شاه جوان بخت | گر بخشش او درقه سوال از لب سائل
سالار سپهدار امیری که بتدبیر | با شهپر بسمل شکند گردن قاتل
با نعل سمند تو هلالست مگر یار | زان سان که بیک شب کند او قطع منازل
صد عقده گشوده بیک فکرت تیغی | گر فهم رسائی بجهان عاقل و کامل
گر پرتو مهرت بیکی ذره بتابد | از بیم نگردد بمیان هیچکس حائل
من ذره ام و مهر تو خورشید جهانتاب | هر سو کند رخ ازین سنم آن سو متمایل
لطف تو بما هرچه فتد تشنه تر افتیم | سیراب بدریا نتواند لب ساحل
از تشنه جگر آب گرفتن چه خیالست | کس منع طپیدن نکند از پر بسمل
با اینهمه اسباب کمالات که راست | سررشتهٔ یک لطف توام ای شه عادل
مقبول شدم مردمک آسا بنظرها | تا قابل لطفت شدم ای خسرو عادل
کامل شده بودم بسی از وصف سرا | بر طبع من اوصاف تو گردید مکمل

طرزی شده مداح تو گر لطف طبیعت — اندر نظر این کمال آمده کامل

تا تیرگی شام و صفای رخ صبح است — تا فصل زمستان و تموز است مقابل

بر خواهش طبع تو شود دور فلک سالها — برامر تو یکسان رود این چرخ مسلسل

قصیده ثالث در مدح امیر کبیر امیر دوست محمد خان

تو آن شهی که بهم سهم هیبت تو — بود دل شه توران بسان خامه دو نیم

ز برق تیغ کجت لشکر عراق و عجم — چو برگ بید بلرزند بر خود از بیم

شه ممالک ایران و خان ترکستان — به پیش تیغ تو دارند از سر تعظیم

پی خمیده قد خویش پیش چون دال — پی فلک به سر خویش پیش ما چون جیم

بهار تیغ تو سرهای دشمنان فکند — بسان برگ که ریزد گهی ز باد نسیم

گرفته نام تو چون ماهتاب روی زمین — گرفته صیت تو چون آفتاب هفت اقلیم

نکرده چون تو کسی کلک نظم را تزئین — نداده چون تو کسی سلک ملک را تنظیم

گهی شتاب تو نی همعنان باد شمال — گهی درنگ تو دری بیک مقام مقیم

اگر کنار ز نوای پادشاه کشور جان — بدشمن تو جهان تنگ شد چو حلقه میم

شه ما به راه بریدی بیک صدای عدو — تو نی که باد صبا پیش سیر تست مقیم

از آن عدوی تو افتاده در مضیق عنا — که پای خویش کشیده است پیشتر ز گلیم

کسی که پای ز اندازه می نهد بیرون — سزای اوست بلای عظیم و رنج الیم

چه شد که با تو کند دشمنت فسون و فریب — بسحر جان نبرد ساحر از عصای کلیم

کسی که با تو بود در مقام عصیان — نصیب اوست چو نمرود نار ابراهیم

شها ز عجز بت طرزی عرضکی دارد — که پیر عقل مرا کرده شب بآن تعلیم

بگویم ار ز من از صدق عهد می بندی — نه عهد است که محکم بسان عهد قدیم

چه حاجتست بعرض مدعای طرزی — که نیست جای تقاضا به پیش طبع کریم

همیشه تا که بگذرد بهر سر سال / نسیم صبح دهد خنده غنچه را تعلیم

مدام باد دولت خرم و بخت خندان / ببستان گل که بود خنده زن ز فیض نسیم

قصیده در مدح سردار محمد امین خان پسر امیر دوست محمد خان

ایا شهی که نمیدانم چه بود لطف و کرم / ربوده دست سخای تو گوی از حاتم

توئی که پیش تو اندر سراچه امکان / کسی بعالم هستی نیامده ز عدم

شکسته رتبه و شان تو شوکت دارا / ربوده حشمت قدرت کلاه از سر جم

همه صفات سعادت بذات تو مضمر / تمام عز و شرف در جناب تو مدغم

تراست رتبه و قدر رفیع و رای متین / خرد قوی و کرم پیشه عزم مستحکم

ز بیم قهر تو کرد است باز صلح بکبک / ز صیت عدل تو گور از اسد ندارد رم

نموده بار کبوتر بدوش خود شاهین / گرفته منت آهو بچشم خود ضیغم

ز داد عدل تو از شیر می نترسد گور / ز داغ پشت پلنگ آهوان ندارد رم

چو دست عدل تو بگشود پنجه احسان / در آستین حوادث شکست دست ستم

بدهر چون تو جوانی فلک ندارد یاد / نزاد چون تو پسر تا باین دم از آدم

ز بسکه لطف تو غمخوار آدم افتاد است / بزخم سینه خاتم همی نهد مرهم

ایا یگانه دوران که بهر تعظیمت / نموده قامت تسلیم چرخ گردون خم

سخا و جود تو از کان و بحر باشد بیش / به پیش حلم تو از کاه کوه باشد کم

شده ز شوق سخایت سفید چهره سیم / نموده دست عطای تو زرد روی درم

به پشت گرمی تو پشت چرخ گردد راست / ز بار جود تو قد سپهر گردد خم

ز بس بسلسله درد دل گرفتار است / بسان حلقه مدام نشسته بر در غم

تنی چو ابروی خوبان ز بار هجر دوتا / دلی چو طره جانان شکسته در هم

مرا ز بهر سفر چونکه بارگی نیست / بزیر بار گران قامتم خمید و ز غم

برای اختری چندی که بار بردارد — کند ز دوش دلم بار رنج و محنت و غم
وقعت کیان سرور فسیح جناب — ببخشدم ز ره جود و مهر و لطف و کرم
به دوش من نهد این بار منت احسان — که تا شود ته بار عنایت تو دلم
ز راه مدح تو طرزی عنان نگردانم — هزار بار سرش گر قلم شود چو قلم
همیشه تا که بود ماه بر فلک تابان — مدام تا که بود نور مهر در عالم
مدام عمر تو جاوید باد و دولت دائم — همیشه خاطر تو شاد و طبع تو خرم

قصیده در مدح سردار غلام حیدر خان پسر بزرگ امیر کبیر امیر دوست محمد خان

عذار مهوشش و زلف سلسلش روزی — بچشم مردمک دیده چون نگاه رسید
دلم چو زلف بصد پیچ و تاب گفت چرا — وصال عارض ماهش باین سیاه رسید
بکنج تیره زلفش اگرچه همرنگم — بقعر چاه شدم او باوج ماه رسید
دماغ طره براشفت گفت ای طرزی — مکن خیال پریشان که با تو جاه رسید
بحق سوره واللیل کاین عروج مرا — ز خاک دولت درگاه پادشاه رسید
شه ممالک افغان غلام حیدر خان — که حیث عدل و سخایش بمهر و ماه رسید
فلک مطیع و قمر چاکر و سپهر غلام — زمانه تابع و خورشید پیشگاه رسید
سیاه اجل و قهر آن شهنشه ملک — قیاس خلق بسر حد اشتباه رسید
جهان ز بخشش عامش چنان مجتمع شد — که اطلسی فلک بهر الکساه رسید
جهان گشود بروی زمانه باب کرم — که زر سرخ به تعبیر برگ کاه رسید
ولی بداد دل پاره پاره ام نرسید — اگرچه ناله دایم بگوش ماه رسید
بحق حق که غلط گفتم و خطا کردم — که رشحه کرم او بهر گیاه رسید
شهنشهی که ز تائید رشحه کرمش — برای خلق جهان رحمت اله رسید

کجا کیای توای نور چشم مردم چین
که گرد راه تو در دیده چون نگاه رسید

کی روم که آید زم از پیش لی
که در که تو مراد جهان پناه رسید

دلی بچشم تو طرزی ز جوش بیقدری
حقیرتر ز خس و خوارتر ز کاه رسید

شها غبار ملالی بخاطرت نرسد
ز آمدن بعدرت گرزمین گناه رسید

چرا که بر درت از بس کدورت خواری
بهار خنده ام آخر به آه اور رسید

قصیده در مدح امیر شیر علیخان از زبان محمد امین جان پسر طرزی صاحب افغان فرموده شد

رسید مقدم نوروز در کمال جلال
فشانده غنچه عشرت بدامن مه و سال

ز اعتدال مزاج هوا عجب نبود
که برد مد گل و ریحان و یاسمین سفال

گل از سراچه خلوت نهاده پا بیرون
بطرف صحن چمن با هزار غنچه و دلال

زبان طفل بنفشه بمهد چون عیسی
کند دعای ترا ای سپهر جاه و جلال

گشاده دست دعای امیر ما خواهد
بصد زبان تضرع ز ایزد متعال

کسی که نیست دعاگوی راست از صدق
زوال بیند ز مال و ز منال و بال

دعای دولت تو هست فرض بر همه خلق
علی الخصوص که صادق ترست در اول

بسیر کوکبه موکب همایونت
شکوفه گرد بدر سر ز شاخ چون اطفال

توان شهی که غبار سم سمند ترا
بچشم بخت کشد جای سرمه باد شمال

بدل نه دشمن مکار خود مریخ هر گز
چه شد که گشت بمیدان جنگ استقبال

زخود سری بر بالین شیر می آید
اجل چو تنگ کند بهر دشت را انعزال

بحیله دشمن تو جان ز تو نخواهد برد
به پیش شیر بود مکر و مکر دمنه امر محال

دو شیر هست بنام تو در جهان عجب
که شیرهای جهان پیش تست کم ز شغال

شها امین کمین چیست عرض کی دارد
شنو که شد دلم از درد غصه مالامال

بنه چو داد خدایت بعالم اسباب
اگر کسی بدیده نبیند بچشم خواب و خیال

یکی پسر که ازو باب ور کار عنین
جوان و کارکن و کاردان در همه حال

چو سایه در عقب تیغ اوست فتح و ظفر
چو گرد باد پی اسپ او دوده اقبال

دوم وزیر امینی که از ره تدبیر
پلنگ و شیر بشهر آورد ز کوه و جبال

سوم دبیری کبیری که در سیاق حساب
بنوک خامه کند روی ملک را غربال

سخن بطول کشید ای امین بیان درکش
که وقت عرض دعا هست فی مقام سؤال

شکفته باد عذارت چو غنچه گاه بهار
سیاه باد رخ دشمنت بسان زگال

قصیده در مدح امیر محمد اعظم خان پسر امیر کبیر امیر دوست محمد خان فرموده

ای چشم تو از فتنه گری نرگس جادو
چشمت بفنون ساخته مار از خم گیسو

از حسرت ابروی تو خم ماه شب آهنگ
در حسرت گیسوی تو خون نافهٔ آهو

روی تو ز خوبی همه چون گل طرب افزا
قدت ز نکوئی چو صنوبر همه دلجو

بر روی تو گیسوی تو چو هندوست بر آذر
بر چشم تو ابروی تو چون مد سر آهو

بر لعل روان بخش تو خالت بچه ماند
هندوست که بر چشمهٔ حیوان زده زانو

تنگی دهانت بنظر دیدهٔ مور است
تمثال میانت بخیال آمده چون مو

بر خد تو خط تو چو دود است بر آتش
بر قد تو پستان تو بر سینه دو لیمو

از بسته تو خسته مرا سینه چو بادام
ور سیب تو ام چهره کبود است چو آلو

در مصر غم از چین سر زلف چو شامت
بر روم روان نیل سرشک است چو جو

در حسرت رخسار تو ای مردم چشم
صد چشمه ز خون چشم روان کرده بهر سو

تا چند ز هجر تو زنم حلقه چو مویت
تا چند ز درد تو خورم تاب چو گیسو

زین کشش دل زار من از غصه بیا زار
ور نه بتن نازک و آن عارض نیکو

از ظلم برم شکوه بر شاه زبان دان
سردار سپهدار و جهانگیر جوانی کن
صد نکته پیچیده بیک حرف گشاید
داناست بسر دل هر بنده چو خورشید
انوار فراست ز جبین تو نماید
از بسکه خیال تو کند کشف معانی
پیش تو عیانست چو بو زار دل خلق
ای شاه بلند اختری سرور اعظم
چون دولت و اقبال بود داد خداوند
داد دل مظلوم ده و ظلم مفرما
دانی که خداوند بمیزان عدالت
بر رحمت و سرگشتگی خویش نظر کن
از ظلم برادر به بلندی ده بپستی
تا لطف خداوند بامداد تو برخاست
گر در خور نعمت بودت شکر گذاری
از صدق و صفا با تو مرا شوق مقالست
گر راست چو گفتار تو کردار تو باشد
با طبع بلندت نرسد دعوی دشمن
از خوی خوشت دشمن بدخوی تو میرد
عنقای سپهر از ستم باحوادث
در چنگل شاهین جلالت ز زبونی

گر جور کنم ناله بر شاه سخنگو
گر فهم فلاطون و بعقل است ارسطو
صد عقده کند باز بیک گوشه ابرو
از بس چو فلک گرد جهان کرد تکاپو
چون آب که ظاهر بود از چهرهٔ تو تو
پیش تو بود دشت ورق ساده ترازو
چون غنچه کشد گر ز رخش پرده دو تو
گویم بتو یک نکته باریکتر از مو
کن شکر گزین حال شوی بهتر و نیکو
بشنو سخن ما شو ز حرف جفا جو
همو زن زر و سیم کند سنگ ترازو
صد ره چو صبا گرده باطراف تکاپو
چون باد بسر رفته و چون آب به پهلو
صد شهر گرفتی به توانائی بازو
برتر شودت جاه ز جنگیز و هلاکو
ورنه ز رضیمه نزود بخت ز آهو
سر سبز نشین سرو صفت بر طرف جو
با گل ز زند لاف صفا لاله خود رو
باشد سبب مرگ جعل غنچه خوشبو
در قصر جلال تو در آید چو پرستو
سیمرغ بسی بال فلک صید چو تیهو

بس کز فروغ تو شعرم نهد پای ... — بس کوه گران را نتوان بست بیکمو

طاری بره صدق کمر بسته بخدمت — گر تیر زند خم نکند گوشهٔ ابرو

تا وصف بقربان تو خدنگ بست بترکش — تا تیغ بجنگ است کمانست ببازو

اعدای ترا زره چو کمان باد بکردن — بدخواه ترا تیر جفا باد به پهلو

قصیده در تعریف امیر محمد افضل خان پسر امیر کبیر امیر دوست محمد خان فرموده

نرگس فتان تو بسکه بود فتنه گر — در عوض پر زند تیر و کمان زیر سر

طرهٔ پر چین تو بر رخت از کجی — دائره بر مه کشد حلقه زند بر قمر

نکهت زلف کجت کر بخطا بگذرد — نافهٔ چین را شود خون جگر مشک تر

بر رخ تو زلف تو مار بود بر سمن — بر لب تو خط تو رسته نبات از شکر

روی تو از بس صفای بسته برآشنا — آینه سان میشود داغ ز تاب نظر

لعل تو در گریه ام لب به تبسم گشود — اشک چو یاقوت شد بر طبق چشم تر

ای نازک بدن چون سر موئیت دهن — تکیه چه بر مو کنی دست منه بر کمر

در گلستان حسن ساز تکلم کنی — پستهٔ شیرین تو خنده زند بر شکر

خنجر مژگان تو چون دم تیغ امیر — از زره نصرت گرفت وی مین سپر

ای سپه و سردار با کر شرف سرور — مایهٔ گردن کشی رفت سر از آن سر

علم تو بخشد بدل دانش و عقل و خرد — حلم تو کرد داد تیغ و کلاه و کمر

رای تو گر دیده را رخصت دیدن دهد — سوزن مژگان شود رشتهٔ تار نظر

حکم تو قطع نظر گر کند از مردمک — تکیهٔ مژگان کند دیده ز ضعف بصر

حلم تو تا از وقار جای نشین شد چو کوه — خصم سبکپای تو همچو صبا در بدر

تیغ تو چون آفتاب ایمه زرین رکاب — از در خاور گرفت تا بدر باختر

در دل اعدای تو تیغ خورد هر نفس ‌ ‌ ‌ ‌ بر تن بدخواه تو موی زند نیشتر

بر سر دشمن ز قتل تیغ تو آرد پیام ‌ ‌ ‌ ‌ در دل اعدا ز مرگ تیر تو آرد خبر

گر ز غضب روز جنگ تیغ بگیری بچنگ ‌ ‌ ‌ ‌ دشمنت از بیم تیغ افکند از کف سپر

آهوی تو شیر را از بر غیل پرورد ‌ ‌ ‌ ‌ کبک تو شهبازی را زانجا بدر زیر پر

برق دم تیغ تو چونکه شود آشکار ‌ ‌ ‌ ‌ در بر خار از خرد دشمن تو چون شرر

عرض کنی چندی کنم پیش تو از صدق دل ‌ ‌ ‌ ‌ هر سخنم از خرد بیش بها چون گهر

پیش خدا او کار سجده شکرانه آر ‌ ‌ ‌ ‌ تا گشود کار تو خوبتر از خوبتر

ظلم بمردم مکن داد دل خلق ده ‌ ‌ ‌ ‌ تا که شود نام تو بادشه داد گر

مال یتیمان مبر تا نبرد مال تو ‌ ‌ ‌ ‌ تا ندرد پرده ات پرده مردم مدر

شاه بدی پیش از این بنده شدی بعد از آن ‌ ‌ ‌ ‌ یاد کن از این و آن هیچ گه از دل بدر

شاهی و فرماندهی داد خداوند ست ‌ ‌ ‌ ‌ نیست به توپ و سپاه نیست بدینار زر

چونکه خدا یار گشت بخت مددکار گشت ‌ ‌ ‌ ‌ از سر زندان شدی صاحب تیغ و کمر

از ره اخلاص و صدق با تو مرا گفتگوست ‌ ‌ ‌ ‌ ورنه ز آهو ست عیب بحث بر شیر نر

دوست نماید ترا راه خدا و رسول ‌ ‌ ‌ ‌ با تو نماید عدو فعل بد و راه شر

ظاهر و باطن مرا با تو بود دوستی ‌ ‌ ‌ ‌ نه که چو دون همتان کرده به یک سو نظر

بر سخن نیک خواه گوش کن ای پادشاه ‌ ‌ ‌ ‌ تا که خدایت دهد ملک از این بیشتر

طرزی عاجز بتو گفت همه گفتنی ‌ ‌ ‌ ‌ باقی تو دانی ترا است مایه نفع و ضرر

شاد بزی تا بود عشرت و غم در جهان ‌ ‌ ‌ ‌ نیک بمان تا بود تابش شمس و قمر

سینه اعدای تو باد چو گل پر ز نار ‌ ‌ ‌ ‌ روی نکوخواه تو باد ز گل تازه تر

ایضا در مدح امیر محمد اعظم خان

ای که صفت برده گوی خوبی از حور و پری ‌ ‌ ‌ ‌ نرگس جادو ز چشمت خوانده درس ساحری

طاق ابروی تو محراب نماز اهل دینی
رشته زلف تو بود زنار کفر و کافری

پیش قدت میکند سرو گلستان بندگی
پیش رویت میکند خورشید خاور چاکری

شد چو چشم مور در تنگی نشان آن دهن
شد نگاه مور آن سوی میان از لاغری

غنچه پیراهن درد از خجالت گم شود
گر باین رخسار و قامت سوی گلشن بگذری

سبزه از حسرت چو مژگان آتشین افشان شود
گر کنی چون چشم خود طرف گلستان [illegible]

قد موزونت اگر ظاهر بود از سرو پست
لیک در معنی کند از سرو بستان برتری

زلف دلبندت کند در دلبری سحر و فسون
لعل جان بخشت کند اعجاز در جان پروری

دوش گفتم چیست ای سرو روان [illegible]
گر جفا بر من جهان شد تنگ چون انگشتری

از تبسم گفت طرزی سخت گول افتاده
ساده طبعی هیچ نگشودت ز شعر و شاعری

این سوال از چیست و با شاه کردن افتاد
یار گو را از دل و ز لطف او جو یاوری

سرور و سردار اعظم آنکه از روی شرف
گر همه شاهان ورا در رتبه باشد برتری

آسمان را پای قدرش خاک چین جبین
چرخ در انگشت حکمش کمتر از انگشتری

خرم از لطفش بود گلزار و باغ و نوبهار
روشن از رویش بود خورشید و ماه و مشتری

چشم سیم از انتظار بخششش گردد سفید
زرد شد از شرم جودش روی زر جعفری

جان گدازی را روا از تیغش تن نام آوران
سرفرازی دارد از فرقش کلاه سروری

عرض چندی پیش تو دارم بعرضم گوش دار
عرض جوهر میکند مردم به پیش جوهری

فرق خوب و زشت کن در داوری [illegible]
از ره عقل و تمیز خود مبادا بگذری

گر بقدر صدق و خدمت رتبت و عزت بود
همچو شاهان دگر از ملک و دولت برخوری

هم مرا اخلاص و شمشیر و جوانمردی بود
هم مرا خط خوش و علمست و فضل و شاعری

بگذر از شعر آنکه در دیوان فرد روزگار
شد بنثر و نظم هم [illegible] و وزن نام آوری

شعر شاعر باعث احیای نام پادشاست
دیده بگشا بر تخلص‌های ظهیر و انوری

گر نشان این سامان ز اختر برین یابی — نظم شعر رودکی بر خوان و شعر عنصری
نام محمود این چنین مشهور آمد در جهان — گشت باعث شعر فردوسی و نظم عنصری
دانش و فضل مظهر شعر و حکم عالم بگیر — هیچ سائر نوگرانم بین بچشم نوکری
لب به بند از گفتگو راه سخن کوتاه کن — انچه گفتم طفلیت آخر باکه داری باوری
ختم کن طرزی سخن را بر دعای شهریار — تکیه در احسان بود لطفش بعاجز پروری
تا بود چون قطب ثابت مرکز روی زمین — تا بود سیار چون خورشید و چرخ و مشتری
کوکب بخت عدویت باد چون مریخ شوم — اختر بختت بود در سعد طالع مشتری

قصیده که در استعارات غریبه

چند زنار برهمن خط بنفشه بر بهی — نرگس بی خواب را فتنه بر بستر نهی
شبنم خوی تاب می بر طبق گل نهی — چند ستاره بر شفق بر سر یکدگر نهی
غنچه نیم باز را چند زخنده و میدم — در بغل عقیق تر رشته پر در نهی
بیضه باز صبح را در پر زاغ شب کنی — صورت مور عنبرین بر زبر شکر نهی
ریخت بجیب گهر ما عقد لب زنخ من — سلک گهر کو چرا در بغل اختر نهی
لاله بفرق می نهد پیش تو طشت آتشین — چون تو بطرف گلستان افسر زر بسر نهی
روز گذشت و عید شد آمده وقت از ظفر — مهر زرشیده برکشی باده بجام زر نهی
بر لب آب خشک لب آتش تر بریزی — پرده آب بسته را چند بر شرر نهی
اشک شفق اگر نهی بر دو هلال آتشین — زهره و ماه مشتری بطرف قمر نهی
پیش تو از هنر و وصف شراب مسکنیم — گر تو بطرف حرف من گوش لطف بر نهی
شکل بر شاخ زر زماه بود میان خم — خور شود از ره شرف چون که بجام زر نهی
ایره آفتاب من هم گل و هم گلاب کن — سر نکشم زپای تو گر قدمم بسر نهی
دلبر دلستان من صاحب بحر و کان من — رسم وفا و مهر را از همه خوبتر نهی

دوش باطراوت دستی سحر دهد | سایهٔ دست مرحمت گر بسر تو گستری
روز نبرد در کف تیز شوم چو تیغ تو | تا که ز جنگ خود مرا بر سر بد نهی
پیش تو جان خویش را پیش بلا سپر کنم | چون تو بقتل دشمنان بر سر خود سپری
دوستی تو ام غرض زین همه ساز گفتگو | نی ز طمع که در کفم کیسهٔ سیم و زر نهی
باد عدوی تو چو شب در پس کوه نیستی | چون تو بچرخ معدلت عارض چون سحری

قصیده در تعریف امیر شیر علیخان و تاریخ جشن ولیعهدی عبدالله جان

بیا که نوبت علم امیر دوران است | حکومتش بطراوت چو ابر نیسان است
بدولتش دل مردم چو گل شکفته ز بس است | که عهد او بطرب موسم بهاران است
دهن بخندهٔ شادی چو گل گشاده مراست | که دیدن رخ او روز عید قربان است
ز ظلمت الم و غم نجات یافت جهان | که ظل سایهٔ او آفتاب تابان است
درین رواق زبرجد چو او پادشاه | به پیش صورت او همچو نقش ایوان است
ز نوک خنجر پادشاه روز دشمن | چو برگ بید ز هیبت همیشه لرزان است
ز برق تیغ جهانگیر او دل دشمن | بسان شعلهٔ آتش میان نیران است
کشد چو تیغ بجان عدو ز ملک و جود | بپای مرگ بشهر عدم گریزان است
چو تیغ کج کفش دید عقل با خود گفت | هلال یکشبه ظاهر بطرف کیوان است
سوار بر سر توسن چو بینمش گویم | که بر سپهر برین آفتاب رخشان است
چو پا بتخت مرصع گذارد از شوکت | قران مشتری و ماهتاب تابان است
هلال تیغ تو در فتح ملک خورشید است | بگیر شهر خراسان که بر تو آسان است
چنانکه پیش خراسان بود گرفتن آن | بزد بعزم تو زان سهل بر خراسان است
هر آنچه پادشها زان بود ترا باشد | بناز بر سر خود که جای ناز آن است
برین سریر نشسته نبی امیر کبیر | چنین سپاه بعهد که زان امیر است

بدین لباس سپاهی که دشت افغانست
که زیر حکم تو مانند خیل مژگانست

چنین لباس که بنهاد رای روشن تو
نه در فرنگ و در روس و نه بایرانست

بفکر موی شکافی بعقل راهنمای
برای قلعه کشائی کلید افغانست

سخن شناس و سخن سنج ضمیر دان و لطیف
بفهم صاحب استاد و نکته سنجانست

بکارخانه اسباب از نظاره کنید
بکار صنعت تو عقل و فهم حیرانست

ز توپ تا تفنگ از کریچ تا بکلاه
ز دانش تو سراسر بزیب و سامانست

هر آن صنعت که بانسان کامست ضرور
همه بطبع شریف امیر افغانست

امیر شیر علی خان که گاه جود و عطا
کفش ز جوش سخا آبروی نیسانست

بجنب کار و سپاه تو حاصل ملکت
بدان علاف که یک قطره پیش عمانست

ز بسکه خلعت رنگین بخلق عید بداد
ز سرخ و زرد جهان همچو روی بستانست

بجز نسبت جود و ثنا گرتیم بخطا
ز حرف است بدیله مختصر بیانست

بروز رزم دل اهل بزم از الفت
چو گل گشاده جبین چو غنچه خندانست

شها بلند خیالا بزرگ قدر بتا
همین قصیده که از طرزی پریشانست

مراز مدحت تو نیست شاعری مطلب
که شعر من همه خالی ز وضع ایشانست

هر آنچه وصف تو گفتم در آن مبالغه نیست
که واقعست نه اغراق صرف انسانست

تو لشکر نعمت حق کنی در وجود شریف
کمال دانش و عقل و صفا و ایمانست

بعهد تو چه سپه نامور گرد بظهور
ز رشک حسرت آن خصم نصیب حرمانست

چنین سپه که تو داری کسی کجا دارد
که افسران تو هر یک چو پور دستانست

نئی بهیچ هنر پیش دیگری محتاج
که هر کمال تو به از کمال ایشانست

توئی مطاع معظم شو مطیع کسی
که کج کلاهی تو به ز تاج سلطانست

سپاه تو همه افغان تو واحد افغانی
بیا چه خانه تو لا ربیت افغانست

اگر که نوبت عطائی ز اطلس و قبا … ز صوف و چینی که همه کار انگلستانست

ز دانش تو درین کارخانهٔ فیاض … چنین صفات نمایان کار پنهانست

شده حمایت دولت ز تاج تو افغان … بحق که ذات تو امروز فخر افغانست

اگر کنیم بتاج تو فخر راست این … دگر بذات تو نازیم جای نازانست

ز دانش تو رسیده بما چنین دولت … وگرنه مردم ما خر سوار گورانست

بدین سخن نخوشامد دروغ میگویم … که آنچه گفته‌ام آن یک بیک نمایانست

دگر ز آنچه خوشامد صفت کنم زیبد … که چرخ با تو ز تعظیم گرچه جانانست

بذات حق که ز حکم تو سرکشی نکنم … بسر چو خامه روم بر خطی که فرمانست

خلاف رای تو زین پس نمیروم قدمی … مرا قسم بخدا و رسول و قرآنست

ز حکم تو نکشم گردن از مسلمانی … که امر نافذ تو از شروط ایمانست

ز بعد امر خدا و رسول امر ترا … کنم قبول ز جان زانکه حکم قرآنست

گراست سر و که از امر تو کشد گردن … که حکم تو چو دم خنجر تو برانست

کمال و دانشت از حد وصف بیرونست … خرد ز شرح کمال تو محو و حیرانست

زیاده زین کنم از عرض عین گستاخی … که یک نوشته طراز هزار خندانست

بغیر طرز بجرم که از تو محرومست … همه صفات تو هنر دهش آن شعبانست

بگوش کش که ایام عشرتست دمی … که روز عید ولیعهد عبدالله خانست

بگو چنان بکنم عرض خود درین هنگام … که از طرب لب مردم چو غنچه خندانست

ز جشن عید ولیعهدی سپهر جلال … زمین چو چرخ پر انجم همه چراغانست

چرا نگوئیش بالد زمانه از شادی … که روز عشرت فرزند شاه افغانست

ز جوش شوق تماشای انجمن عشرت … مدان تو جوشش چراغان که چشم حیرانست

جهان ز دود چو گل پوست سید دکان … که شهر و کوچه و بازار طرف بستانست

برنگ نور درین شاد و مسیح زند — فضای وسعت این شهر عشرتستانست

دکان آینه پوشد لباس رعنایی — که نوعروس تمنا شب خرامانست

زچار سو در و دیوار بسته زیور زر — که شخص عیش درین شهر عزیز مهمانست

سیاهی شب این بزم و تاب لطف آمیز — سواد ظلمت تاریک آب حیوانست

زعطر سای لطفش داد دود چراغ — چو چین طره معشوق عنبر افشانست

زهر انگه چنین جشن را نظاره کند — طرب دو اسپه بمیدان جشن تازانست

درین طربکده از جوش شعلهای چراغ — سواد روی زمین کاغذ زر افشانست

بامر شاه چنین رفت رنج از دلها — که جای جشن سراپرده مرغخانست

زبس شگفته دلی عام شد درین ایام — دلی شگفته درین شهر بخت ارزانست

خوشی و عیش و طرب شادمانی و عشرت — کسی که نیست درین بزم شخص حرمانست

زبسکه چار طرف شد چراغها روشن — ز موج شعله تو گویی که شهر طوفانست

زعقل یافته تاریخ جشن جستم و گفت — بیاد جشن ولیعهد عید شد خانست

خموش باش که از حد گذشت گستاخی — دعای دولت او گوی تا ترا جانست

مدام تا که بهر مه شود هلال دو بار — همیشه تا که بهر سال عید قربانست

تن عدوی تو همچون هلال باد [illegible] — اگرچه در نظر خویشتن مه تابانست

کسی که با تو زند لاف همسری از جهل — تو آدمش مشماری که عین حیوانست

همیشه روز تو نوروز و صبح عشرت تو عید — شبت چو شام برات از خوشی چراغانست

قصیده در مدح امیر محمد یعقوب خان پسر امیر شیر علیخان

از میان و دهن تنگ تو هر جا سخن است — زان میان هیچ نگویم سخن از دهن است

رسته بر دور چمن سبزه خط از رخ یار — یا که سنبل تر بر ورق نسترن است

زره خط تو بر عارض گل بسته گره — گره زلف ترا حلقه بدوش سمن است

تا غبار خط ریحان لب لعل تو خاست
طالع تیره من تار تر از طره تست

جعد مشکین کج چون زره پر گرهست
شمع سان سوختم از سوز درون در مجلس

سرو آزاد تو قد راست تر از شمشاد است
تا چو شمع از رخ تو انجمنم یافت فروغ

چشم تاریک مرا بی رخ تو نور کجاست
از تن [illegible] بس چاک گریبان دل

دل بزلف تو گرفتاری خلاصی نبیند
چون گره در رخت هر زه وام شاخ گلی

دور گل بلبل بیچاره نوا ساز کند
بسکه سوز جگر آتش بوجودم افروخت

تیغ ابروی سیه تاب تو خونریزتر است
آن امیر ابن امیر است محمد یعقوب

آسمان جاه و فلک منزل و خورشید کلاه
پای قدر تو اگر پای گذارد بر کوه

دشمن رو سیه از سنگ ز جنبش ترسید
بهوای دم شمشیر کج خونریزش

طمع از چرخ ز بیدم بتو دارم امید
ظاهر خوب تو در معنی باطن راست

شخص دولت بوجود تو حیاتی دارد

دل یاقوت پر از خون چو عقیق یمنست
زلف سرگشته ات آشفته تر از کار منست

زلف پرچین خم اندر خم تو پر شکن است
زانکه در عشق تو پروانه خط سوختن است

قد شمشاد تو چون سرو تر از نارونست
بهوای تو بهر گوشه دو صد انجمن است

دیده و عکس رخت صورت شمع لگن است
تن من شعله فانوس بر و پیرهن است

گر سراپا همه چین و خم تاب و شکن است
دامن خار که از عکس رخت چون چمن است

به رخ خوب تو زانم که دماغ سخن است
همچو اخگر کف خاکسترم آخر کفن است

یا که شمشیر کج تیز امیر زمن است
که ز عکس رخ او باغ امارت چمن است

مشتری قدر و زحل رتبه عطارد فطن است
کوه از کاه سبک سنگ کم از وزن تن است

چون حنا خون دلش خشک ز رگ روان است
پر ز خون سینه دشمن چو عقیق یمن است

زانکه بخت تو جوان چرخ فلک پیرزن است
خلقت نیک بیان معنی خلق حسن است

دولت و شخص تو چون صورت و روح بدن است

گوش دنیا سخن پاکی طبع تو شنید — که نهان در صدف از شرم تو در عدنست
صاحبا بادشها قدرشناسا دجها — عرض طرزی بشنو زانکه عجب خوش سخنست
تیغ امری که ترا داده بکف قدرت حق — قاطع فتنه و آشوب بلا وطن است
عمر باداست کسی باده بنده بگره — عیش آبست ولی آب نرفتن سخن است
چون ضرورست ازین در هر که نشستن شاها — گوشه مجلس عشرتکده بیت الحزنست
دست ظالم بشکن تا بد قدرت داری — زانکه ظلم و ستمش موجب شور و فتن است
هر که مال تو بدزدی غم ره رود خون یتیم — شمع سان لایق گردن زدن و سر زدن است
هر که عیب آگری کهف بگوید تبعیت — هر که مال تو نهان خورد و در لازم نست
حکم حق هر که نیاورد بجا حکم ترا — کی بجا آورد آن عهد شکن بر زدن است
خبر از دولت تو کی به زمینی هر کس — گرچه پیر است تو هست بزخمی که سن است
طرزی تا چند کنی قصه که خود باد شهم — عاقل و عادل و خود واقف هر علم و فن است
دولتش گرچه جوانست بحکمت پیر است — زان سبب تابع امر تو بیکی مردود نیست
دارم از لطف تو امید که رخصت دهیم — که مراد دو تماشای حجاز و یمن است
این تمنا از امروز بمن نقش شده — بلکه عمریست که این آرزویم جزو تن است
وجه باقیه بگذشته اگر لطف شود — از کرمهای تو بسیار تحسین و حسن است
در سبک کاغذ رخصت که به هر جا چو روم — گویم این سیر هم از اذن امیر زمن است
ترک دنیا پی دین آمده اسلام تمام — سیکی حج ره اسلام برابر شده نیست
پیش هر کس که روم وصف تو گویم بزبان — ذکر اوصاف تو هر جا که روم در دهن است
این همه حرف بیان پیش نوای یک بسان — نیت خطاب تو منظور من ممتحن است
ختم کن حرف سخن را بدعایش طرزی — زانکه در نزد شهان حرف خاموشی سخن است
تا که در دست تن تیغ و بسر تاج بود — تا که زیر کف حکمش همگی مرد و زنست

تیغ عکس سر بادشهان باد روان | تاج بر فرق تو تا دور سپهر کهن است

قصیده برای مستوفی الممالک افغانستان مستوفی حبیب الله خان فرموده شده

ای از خدنگ ناز تو ام سینه پر ز تیر | مردم دگر بکشتن من تیغ بر مگیر
چشمت چو ترک زاده بدست قتل گر | گاهی بتیغ میزندم لحظه به تیر
هر زخم تیغ تو شتم صرف جان ستان | هر تیر ناز تو بدلم گرد دلپذیر
با آب جور سیل ستم تشنگی شود | نقش رخت که بر دل من گشته جا یگیر
بر عارض تو خط مسلسل کشیده نخ | یا نقش پای مور نماید بروی شیر
هرچند روی خوب تو گلگون بود چو گل | رویم ز یاد شحنه تو زرد است چون زریر
از بسکه آه گرم کشم میتو ارد هان | باشد لبم ز آه دمادم چو بادگیر
تا چند از جفای تو ای شوخ دلستان | کارم بصبح و شام بود ناله و نفیر
بگذر ز ظلم ورنه بروی خودت قسم | گیرم بدست از ستمت دامن وزیر
مستوفی الممالک افغان که از خرد | بیند بچشم رشته اندیشه در ضمیر
زان کار ملک راست شد از رای او که است | با بخت نوجوان و بتدبیر عقل پیر
در عالم مثال ترا بسکه مثل نیست | آئینه هم مثال تو نادر بود نظیر
هر خلعتی که چرخ برد بهر قامتش | باشد بقد و قامت او یکوجب قصیر
چون حلقه کمان بکجی گوشه گیر نیست | در راستی رود دو قدم پیشتر ز تیر
نور از رخ تو مستطیر زمان گرفته است | چرخ از هلال کاسه دریوزه چون فقیر
بست ار میان دهر ز آزار جهل تار بود | از رای روشنت شده چون روی مه منیر
هرچند بانی قلمش دست آتش است | گاه وغا چو شیر بود بیگمان دلیر
در امر بود ضر را و کم ز تسلیل | در کار خیر منفعتش بیش از کثیر

ای صاحب معظم ای مشفق شفیق
طرزی بمدح تو چه نظیر آورد که هست
آن کاملی که مدح ترا مدح مدحت است
از بسکه حسن خلق تو بسیار عالیست
خلق خوش تو گر سبب رنج دشمنست
خوی خوش تو همچو عبیرست مشکبو
جا هست رتبه پای نهد بر در سپهر
وز همسران وجود شریف منورت
گر سنگ کمال تو دشمن بود مرنج
طبع لطیف نازک باریک بین تو
از خیر محض شخص ترا آفریده اند
از طبع تازه و دل خرم بر آمده
طرزی بخدمتت دو سخن عرض میکند
زر نم بنوک خامهٔ لطف تو بسته است
تو حاکمی و ما همه محکوم حکم تو
باحق اگر ز پیش تو میداشتم علاج
دیگر زبان درازیم از التفات تست
تنخواه سال ماند و سال دگر رسید
بگذشت سال با همه لطفت که با منست
با بندیان کنند چنین لطف منعمان
ور گویم اسیر به اندرین دیار

در مدح ذات تست مرا طبع گر قصیر
شبه تو در خیالم و مثل تو در ضمیر
آن باذلی که بحر بود پیش تو غدیر
یک شهر مرغ دل شده بیدانه ات اسیر
از بوی خوشت سحر خجل الکو عبیر
اخلاق دیگران ز خلقت بجوی سیر
قدرت بمرتبه کند ز وزارت امیر
چون ماه چارده بود اندر شبان قیر
قابل بنور خور نشود دیده ضریر
در کار و بار ملک کشد موی از خمیر
با آنکه خلق ما بود از شور و شر شریر
همچون بهشت لاله و ریحان دلپذیر
شاید که بشنوی سخن عاجز فقیر
بر عرض کردنم ز کرم خورده ها مگیر
میمیرم ار بقهر و غضب گویم عبیر
چون عندلیب خامهٔ من کی زدی صفیر
ور نه کراست زهره که گوید سخن دلیر
ور ظلم حاکمان بفریادی بیر
یک هیچ زان همه رسیده است بکثیر
با منعمان کنند چنین رحم بر اسیر
چون باد سیه دم بچه از زور و زیر

عزای توکس نمی کن شکوه چنین بن
اینجا کسی نمیشنود ناله فقیر

گر طبع نازکت نشد آزرده روز و شب
گویم که طالع تو جوان باد عمر پیر

باشد همیشه تا که بباردی گل رخان
با ناز و کرشمه چون دل عشاق جا بگیر

نافذ سایه پرور مژگان دلبر است
تا ناز و عشوه بر لب خوبان بود اسیر

باد اول تو شاد و مسرت سبز و دین در دست
تا نو بهار و لیل و نهار است ماه و سیر

جهت مستوفی حبیب الله فرموده

رسید عید و جهان در نشاط و عیش و سرور
سرور ما همه از شادی دل دستور

چه عید و عیش که دامست پیش اهل خرد
خرد ز اهل خرد هست مقصود دستور

خرد چو روح و خردمند هم سرود بلند
وجود مردم دانا چو چشم و عقل چو نور

هر آن خرد که نهان در خزانه عیب است
هر آن کمال که پیداست با تو دستور

هر آنچه دانش و علم و حیا و آداب است
هر آنچه مردمی و خوبی است فضل شعور

هر آن مروت و احسان که در جوانمردی است
هر آن فتوت و مردی که آمده مشهور

هر آن وفا که بود هر آدمی در کار
هر آن صفا که با انسان کامست حضور

هر آن سخن که به پیش رسول مقبول است
هر آن کمال که نیکو است ز درت غفور

هر آن صفت که کسی گفته است یا گوید
و یا که کرده در اندیشه خیال خطور

همه بذات شریف تو مجتمع باشد
که جان تست مخمر ز نور عقل و شعور

نماید از بدن نازکت تو نور خرد
چو رنگ باده که عکسش فتد بجام بلور

ز بیش طبع لطیف نازکت انداخت
بود چو چینی مودار کرد فغفور

چو آفتاب شود پرتو ز جام حباب
ز رای روشنت اربعه قد بجور

زبس گشاده جبین شگفته نوید
چو نو بهار بباغ از گل زنار عبور

بهار لطف تو یکسان گشته ز بس احسان
ز خاک سبزه دمد چون شره بسید ستور

منیرکام تو گر زشان شهد لب ریزست
باین جمال کمال ار ز دی بباغ بهشت
ز رشک قدر تو از سبز بار تنگ زنم
بغیر وصف تو حرفی نمیخورد در گوش
درین زمانه همه همچو دود تیره دلند
تو همچو طغرل عادل تو بساط جم
چو کفش زیر کف پای تست دشمن
نزول بخت بلند تو باد تا محشر
کسی که با تو کند همسری تن خویش
بر آستان تو گردن کشان شهر آشوب
بخدمت تو علامند صبح و شام بپا
کسی که مست ز جام شراب لطف تو شد
گهی بشیشه و گه در سبو شود پنهان
نشانهای ترا همچو بحر زر دی شرب
زبسکه منت احسان تو کشد گردون
بچشم قهر اگر بنگری بجانب کوه
گهی چو مرتقب حقایق اشیا
ز حسرت تنگ قدر و جاه و منزلتت
به پیش خنجر الماس گون تیز دمت
ز آب خشم تو بازده و اسلام
بجز لطف تو زان غوطه میخورم هر گه

بعهد ما همه با عقربند یا زنبور
ز شرم معترف اند حوریان بقصور
بروی خاک در افتد بسکه از پر مور
ز بسکه دیگر ز احمد کسی کند مذکور
تویی که از دل روشن سراسری چو نور
تو همچو باز سفیدی و دشمنت عصفور
چو سایه در قدمت میدود و خوشی سرور
عروج دشمن تو باد دار چون منصور
بپنج ده دشنه بادا بسان ماه مستور
ز روی محجر زند بر زمین کلاه غرور
که هست نام کی عنبر و دگر کافور
چو چشم یار نگردد بهم خود مخمور
ز بیم دامن پاک تو دخت انگور
چو سایه بوسه زند آفتاب از ره دور
خمست پشت فلک زیر بار چون مزدور
خزد چو مردمک از هیبت بدیده مور
بسان شعله رود آب از دهان تنور
چو لاله داغ دل دشمنت شود ناسور
شدست صارم مریخ کند چون ساطور
ز آب بسته تو جسته قتبا ز قبور
که هست حامل درد و گهر دل از دور

زبان نطق گشاید از زبان دانی
سخن دو دو زبی خامهات بلسان دوات

سخن بعهد تو نازد چو گل بفصل بهار
اگر نه پای شریف تو آمدی بمیان

سخن بمدح تو نالد چو دُر بجیب صدف
چنین صفات طبایت چرا نباشد جمع

کجاست آینه و جام جم چه حرف است این
جناب میر حسن کو بود بخلق حسن

من از کجا و صفات کمال او ز کجا
کمال علم و حیا و وفا و علم و ادب

بغیر ذات شریفش کجاست طاری خیر
چه شکر گویمت ای صاحب علیم اثل

زیاده باد بتو حکم تو بخیر و نیکی کوشش
از این فضل نکویی بجان دریغ مدار

بهند کان خدا کن روش که بعد از تو
بنای ظلم ندارد ثبات همچو حباب

بهار عمر جهان نام نیک جاسر او
وفق همت و دولت زبان بشکر گشا

که نامه رسول از تو شاد خلق رضا
همیشه تا که محرم کی و عید دو بار

عدو جاه ترا عید چون محرم باد

کلام روح فزایت چو بشنود ظهور
که شهر بند معانی بود ز تو معمور

سخن ز دانش پیدا ز تو چون سخن مشهور
سخن بیان سخن سنج هندی مهجور

سخن بوصف تو خندد چو داغ شمع ز نور
که هست پیش تو آئینه خاطری بحضور

که چشم مردم دانا بود چو دل پرنور
میان مردم دانا بسان خور مشهور

که نور روز چه داند دل شب دیجور
صفات عقل و شعور آمده از و بظهور

بشهر ما که شریفش بود ز شیر و شرور
که اهل دانش و فضل است پیش تو منظور

که هست حکم جهان را عبور بر لب گور
که نام نیک تو ماند علی مرور دهور

جهان صفات تو گوید که این زمان بحضور
بنای خیر نه بیند بسعی روی فتور

مرد آنکه بنام نکو بود مشهور
چو صابران بهم و رنج درد باش صبور

که تا مدام بود از تو خوش خدای غفور
قضا گره زده بر رشته سنین و شهور

نصیب جان تو هر روز عید باد و سرور

قصیدهٔ ثالث در توصیف مستوفی حبیب الله خان مشحون بصنایع گوناگون فرموده

ز فیض ابر گهربار و لطف ابر بهار | شده است دامن گلشن چو طرف عارض یار
ربوده دل ز گل بوستان نسیم نسیم | سوی روح فزا و به رخ گل بی خار
به جواب امن ازو انجمن که خار نرس | ز چشم جان من از نار سیل شد از زار
ایا نسیم بهاری ز هر خم زلفت | هزار نافهٔ تاتار برده از هر تار
سر زلف کجت جان که سر برآورد | بهر شکنج دو صد چین و تبت و تاتار
ببین که در خم هر چین او ستاده ختن | بخوشه چین چو گدایان هزار رشک تتار
ز بر خز من گل مست باغش که نکهت | تو پای ساغر و دست سبو بفصل بهار
ز بر چون می از طبله پیش سبو | بکش جام دو دلم را گشا ز بند خمار
ایا صفای نسیم بهار بار شکن | حجاب از رخ معشوق غنچه اسرار
بدامن چمنستان کشم می رنگین | که بوی آن به دل گل شکسته نشتر خار
چنان جمال چمن یافت زیب از رفعت | که غبغب گلش از صحن غنچ دارد بار
چو غنچه بخت که دید سیب سیب | جبین تو بیقین برده رونق شب تار
ایا تجلی شده از نور روی تو دم صبح | و یا بهار شده مختفی از صد بار
بدست چین شده از موی مشکبار تو چین | نهان بناف غزالان و آهوان تتار
کشم چو نقش شب گیسوی تو بر رخ روز | مرا سیاه چو ابروی تو بود نهار
تنم چو گیسوی جانان شده خمیده چو دال | لبان ابروی تو جان من شده است نزار
شکسته است ز رفعت بیک نگاه چو گل | ز تاب رنگ رخت آتشی است در گلزار
بقامت تو ز سرو چمن چه باز رسد | ز راستی چو روان دلکش است در رفتار
درون چشم که عکسی ز قند در رخت | ز چشم مردمک مژه دل ربود الوار

چو ماه روی تو بیند ندیده ام فردا
[illegible] گر رسد [illegible] از دو دار [illegible]
وصف ناوک از [illegible] حیران
برابر دل [illegible] کمان تو [illegible]
رسید فصل گل چونکه خرم می خوردن
چمن خوش است [illegible] جام [illegible]
چو بوی گل [illegible] هوا [illegible] غم
ز بسکه درد تو دارم روی [illegible] غم
من از هوای [illegible] با جهان [illegible]
چو بر عذار [illegible] دیده موی بر آید
میان [illegible] مور [illegible] دید مرا
[illegible] از بوی گل اگر گویم
[illegible] تیز تا گاه
[illegible] گویم از [illegible] چمن
نسیم خلق [illegible] است کان [illegible] خوی
ز بوی گل [illegible] بهار باشد آن
[illegible] نهادی که یاد خوی [illegible]
[illegible] جانش که از شرف دارد
[illegible] آب [illegible] وصف کنم
[illegible]
[illegible]

برآورند گر ماهی نمود ماهی وار
دلش چو ناوک [illegible] از ترکش [illegible] بار
زبانش ار [illegible] آواز [illegible] کار
[illegible] سوفار
کسی ز سرخوشی [illegible] گلرخان [illegible]
کنار جوی [illegible] در گل [illegible] کنار
[illegible] که دارم هوای کوی تو یار
هزار بار شدم از [illegible] جان بیزار
خیال روی تو دارم چه [illegible] آزار
چو موی [illegible] طرف جهان [illegible]
ز رشک موی خط خوب آن بنفشه [illegible]
ز رنگ گل رخش آزار [illegible] چون [illegible]
[illegible] خار [illegible] سر [illegible]
رخش ز رشک شود [illegible]
شکفته غنچه و دارد [illegible] خار
ز گل شکفته ترت گویم ای پری رخسار
[illegible] باد بهاری [illegible] دستار
هزار مرتبه [illegible]
بجای موج عرق [illegible] بروی نگار
که غیر سایه [illegible] جای [illegible]
[illegible] دست [illegible] ملک [illegible] هر دو یار

زعقل اوکه بود دشت ملک زینت دل
به بخت اوکه بود تخت ملک زیب کمال
توئی بعلم و عمل عالم و توئی که بفضل
توئی بداد و بعدل عادل و توئی که ببذل
همیشه لطف تو غمخوار با غریبان است
بطبع نیست چو بسیار و دلنواز بها
ممالک ملکوت کمال را سرور
توئی معلم اول که عالمی در علم
علوم دائره دار تو وایه اسلام
چنان ز دهر شد آفات از وفای تو کم
سیاه و همه آفاق را وفات بود
چو چشم مست تو از نشهٔ بر خمار شود
ز روی خوب تو چون طرف لاله زار است
هزار بار بجان تیر ناز ار سنت
ز دور هجر بود دارم ز روی تو چون مو
دو چشمت از می مستی که هست در سر او
مرا بغیر گناه و بغیر جرم و خطا
چه قصه ایست دو زلف که عالمی را دل
بزلف سرکش تو با قد دو تا گویم
همیشه بسته ز هر دو رنگی طرش محکم
دو دو دو دیده لی سایه اش عطیهٔ عدل

مدار کار سپهر رونق صغار و کبار
بادست نازکی شهر کوچه و بازار
ز همسران همه فاضل برا قربا سالار
ز همرهان همه ماول بر همرهان سردار
نراست در کرم و بسیار دلنوازی کار
خوش است تو با هر غریب حیران یار
اهالی کلمات کلام را سردار
توئی که کرد به پیش تو عالمان اقرار
نجوم را بچه زان تو بر فلک دوار
که طبع مردم آفاق کی کشد آزار
مباد بیدم شخص وفات لیس بها
برای کسی که خماری بود دلی بیمار
خط چو سبزه و لی سبزه چو خط غبار
بذوق خورده ام واز فغان کرد قرار
هزار ناوک پر خار زان گل بیکار
بغمزه خون دل مردمان بریزد و خوار
دو زلف سرکش تو بسته پای دل بیمار
بتار موی بیاویزد از یمین و یسار
که دل بچین و خم و پیچ تست تار بتار
بناز و لطف خداوند خالق جبار
که بهر عدل و کرم آمده درین بازار

مدار بر کرم و جود و شفقت است بگو
وقف جود بر نسیم و کاه و دادن مال
نه زر برای سخای تو زر و دارد رو
سحاب از کف قطره ندارد و بحر
سخن گیت که پابست دست خواهد ما
کمان تیغ و قلم را نشان او تو بکی
کمان خود و بر دشمن بخدنگ تو راست
عدو چو ناوک پیکان سپر بیند
درنگی چو زشت آن کمان خارا در
زرنیکی کان با جاکروی ساید
نقد کی پیر کاسه کی و جم
زار دیگر و کف مثل عقل کشم جفت
چه لیست است و دست و زیر را با ابر
بدان خدای که منش نهاده پهلوی هم
که بجلس زبان وصف بخشش کند
ز … های سخاوت که میرسد بر زر
ز جام باده دولت اگرچه مدمستی
ملل بحمد الله داری و …
ز دولت چو قدم پای بر سر نهاد
نیامده است وزیری بمثل تو بوجود
بعالم ارچه بسی وزیر دیده ندید

کسی نیامده مثلش بهیچ شهر و دیار
… ز گل بود میان بهار
درم بر دی زرم … دست چون نیا
… داد تو کان چون شرر بکار
که بحر خواهد از ابر … داد و ار
که دست و قبضه … ملک داد و مدار
چو طفلی که به پشت کلنگ کرده قرار
بگوشهای کمانها خزد چو زه ناچار
کند زخانه تن جان دشمن تو فرار
بفرق قیصر و دارای آسمان مقدار
غلام بار که ات پا نهد را استکبار
بطرز گفت که تو مرد ساده پرکار
که بحر … جود تست استظهار
سفیدی رخ روز و سیاهی شب تار
اگرچه موی شود بر زبانش از گفتار
بهان چرا … در دهان نگار
ولی … حسیبی بشرح درهر کار
عروج جاه و بلندی قدر و عز و فخار
زر به سر فرق وزیر کرده قرار
روایت از فضلا خوانده ایم از اخبار
بعلم و فضل و کمال و بدانشش اطوار

که دیده است بگو شاعری چو طرزی هم | بمردمان ضمیر و شاعران بسیار
خوش است اینکه بمدح تو میسرایم من | خوش است اینکه ز لطف تو میکنم تکرار
بجز مدح و ثنای تو می سرایم من | که یاد میدهم عندلیب دل این گفتار
همیشه تا که زبان در دهان چو خامه بود | لب ثنای ترا روز و شب کنم تکرار
سیادردی غمهان این برج چو ماه وزیر | همیشه باد دل او زیاد عیش بهار
مدام خاطرت از غنچه تازه تر چمن | دل تو از دل گلها شکفته تر بکمال

قصیده در مدح ناصرالدین شاه قاجار فرموده شد

کنون شد آنکه دل زار ما بماه رسید | بگوش چاکر درگاه پادشاه رسید
دمی که این جهان را شرار آفت سوخت | بدان طریق که آتش بهر گیاه رسید
بخاک خون دل ما عاجزان سکین بریخت | بچرخ ناله فریاد دادخواه رسید
سرشک چشم یتیمان گذشت از ماهی | فغان و ناله مظلوم تا بماه رسید
ز نغمه زخمه صد شکوه تخلیب دل | ز بس بگوش نوای ز دادخواه رسید
گشود باب اجابت بچهره دعوات | ز بسکه بر فلک افغان آه آه رسید
نگشت این همه مردود بارگاه قبول | که ناوکی بهدف تیرگاه گاه رسید
نشود اگر از بنده باورت اینک | ز قول خواجه بصدق منتجه رسید
سروش عالم غیبم ز زبان حافظ گفت | بیا که رایت منصور پادشاه رسید
جهان ز فر چو نهاد رو بویرانی | ز فضل حضرت ایزد جهان پناه رسید
شهی مظفر منصور ناصرالدین شاه | خطاب نصر من الله در لوا رسید
یگانه خسرو خاقان نژاد سلطانی | که بهر تارکش افسر و کلاه رسید
ز فیض مرحمتش دهر را فلاح آمد | زمین بکر و فرش خلق را رفاه رسید
قد خمیده بر سپهر راست شود | که نخل تازه جوانیش تکیه گاه رسید

برای کشتن دجال سرنان چو علی
پی رجوم شیاطین دهر بیدار
زپیش پس صفش چیده شد بساط عدد
ازل بمرتبه شاهیش شهادت داد
چو یوم ینفخ فی الصور خواند شیپوش
چو ابر رحمت حق از سحاب کرفش
بمهر شاه بما هر سال سال رسد
بخاص و عام بود سکه عام انعاش
براه اهل جهان از مذلت ابدی
سر سرکشان بر سم پا انداز
هر انکه از نظر رحمتش فناء دیقین
رسیده است بید خواهش انچه از دور
نمود بر تن ماهی چو نقطه سوزنده
بریغ ظلمت ظلم زمانه غدار
گسیخت رشته جان عدو کتان آسا
نشان نماند ز مظلوم در جهان پس
بحکم منظر رایت همایونش
پی هدیه جهان از نو ضیا بخشد
برای شاه سر خود نهاده ام عمر
بذیل رحمت سلطان عصر مظلومان
سرم بسجده درگاه شاه از آن رسید

بسان حضرت مهدی بر سپاه رسید
ز اوج نه فلک از قدسیان سپاه رسید
گر بخت ظلمت از آنجا که نور ماه رسید
لقای دولت او را ابد گواه رسید
بگوش عالم ارواح انتباه رسید
ز ترشحی بلب تشنه گیاه رسید
بماه کاسه پر زر چو ماه ماه رسید
به پیر میکده و شیخ خانقاه رسید
بدان دیار که رایات عز و جاه رسید
برای اشهی عالی بخاک راه رسید
ز اوج عرش سعلی تعمر جاه رسید
بجرم از سبب نانه سیاه رسید
شراره دم تیغش چو بر سپاه رسید
بسان پرتو خورشید صبحگاه رسید
چو از ضیای جلالش شعاع ماه رسید
ز داد و بخشش بفریاد دادخواه رسید
غبار موکب عالیش چون نگاه رسید
بآن دیار که گردی از آن سپاه رسید
چگونه کم شود آن کو بشاهراه رسید
چو صید تشنه بسر آبگاه رسید
که از زمانه بصد رنج جانگاه رسید

پس این گفته طرزی بعرض ابن جوان
بخاک پای شهنشاه دادخواه رسید

ندیده ظلم چنین کس ز خصم بیگانه
بما هر آنچه ز اقوام دل سیاه رسید

باو ز قهر شهنشه رسد بیک آن آن
گرو بما همه عمر و سال و ماه رسید

زیاده سال دمه عمر شه که در همه عمر
بداد و ما همه آن روح خیانه رسید

قصیده در تعریف پسر ناصر الدین شاه در حضور تخته نام شاعر فرموده

بیا و زلف نوای ترک ماه چهره من
چو طره تو زنخو در رفته ایم راه برا

ز چین زلف خم اندر خم پریشانت
مراد دلی است پا ز دو دو دیده برا

چسان ز چنگ تو گردد خلاص مرغ دلم
که هست زلف ترا دام شصت تا پیچ

هنوز سعی تو در دلبری و دلداریست
ز بار بردن دل گرچه زلف تست دو تا

ز بسکه شده دلها شکسته زلف کجت
ز سیر زلف تو مجروح گشته پای نگاه

ز هجر زلف دراز رسای سرکش تو
چو روز دشمن گشته عمر من کوتاه

جلال دولت و دین آسمان جاه و جلال
یگانه پور شهنشاه ناصر الدین شاه

تو آن شهی که مه و آفتاب از ره عجز
بر آستان تو سایند رخ که و بیگاه

ز سنگ قدر تو کاهی بیاشد و چون کوه
ز سنگ فر تو کوه گران شود چون کاه

بهیچ خلق خلیقت رسیده در السان
ثنای ذکر جمیلت فتاده در افواه

ز رتبه شرف ذات و پایه رفعت
تراز چرخ گذشت است قبه خرگاه

نجوم لشکر و چرخ احتشام گردون قدر
فلک سریر و ملک قدر و آسمان بنگاه

عدو ز هیبت تیغ تو بر زبان راند
بگاه رزم و وغا لا اله الا الله

بپیش برق تو دشمن چو پیش اژدر مور
به پیش تیغ تو اعدا چو پیش شعله گیاه

اگرچه دوریم از آن آستان چم دربان
ولی بجان و دلم خاک راه آن درگاه

ز شام تا سحر از ره هوس بخیال
هزار بوسه بران خاک در زنم شفاه

بیاد جانک درست سرخ دل بسینه طپد | سفیر شاه برین عرض مدعاست گواه
چو بی نظیر سلیکه از کمال خرد | بود مدام به اسرار سر دل آگاه
بلند طبع و بلند همت و بلند مکان | بلند رتبه و عالی نژاد و والا جاه
ازین بیاد دو گو پیش پادشه طرزی | که عرض خویش فضولی است پیش پادشاه
مدام تا بجهان فتح باب باز از حق | گشاده باد بر ابواب دولت این درگاه
همیشه دین زر از نام تو مزین باد | بحق اشهد ان لا اله الا الله
محب قدر تو بر چرخ رتبه چون خورشید | عدو جاه تو چون سایه باد در بن چاه

قصیده در مدح وزیر خراسان مؤید الدوله و له

چو بوی مرا [illegible] صبح در مشام آمد | نجسته دلبری بیک اختری بدام آمد
بدلبری که شکر ریز ساطع [illegible] نسیم | ظریف طبع و سخنگوی و خوش کلام آمد
ز شور فهم و ادادان [illegible] وظفر | بلند طبع و هنرمند و نیکنام آمد
بشهر بند سخن شهریار ملک ستان | ببوستان هنر سرو خوشخرام آمد
خنجر جیر نهان یار لی تخت من | عارضی چو مه نو بوقت شام آمد
ز دور در آمد و چشم تست تخت من | که ذکر دوست به از ساغر مدام آمد
هر چه بگذرد و ذکر دوستان خوشتر | که نام دوست طلب ذکر بر دوام آمد
بجای خنجر و پیش نشستم و گفتم | که دوستدار که و دلستان کدام آمد
بطعن گفت که طرزی چه سخت بی خبری | بهار خلق نکویش بهر مشام آمد
وزیر ملک خراسان مؤید الدوله | که نظم منتظمش ملک را نظام آمد
امیر معدلت آرای معدلت پیرا | که صیت جود و سخاش بخاص و عام آمد
بفضل و دل سحاب جود و کان کرم | بعقل و فهم رسا سرورا امام آمد
سوای [illegible] شنیدم [illegible] گفتم | [illegible] منظم از [illegible] سخن مدام آمد

چو از جهت این باغ فضل بحر م — اگر دماغ مرا علت زکام آمد

وباد و دیده عقلم چو بخت خواب آلود — بخواب درزد و در پرده مشام آمد

چه شکر گویمت ای یار بی تجبر من — که از لب تو نگویم چنین پیام آمد

مرا بجز منت ای صدر سند شجم — دو عرض شکست که بر لب ز طبع خام آمد

کی مدیح توکان زیب خامه و چامه است — دوم مطالب ستر دل غلام آمد

تونی که از تو نیاید بجز نکو کاری — تونی که کار جهان از تو با دوام آمد

زحسن خلق تو گردد چو جنت الفردوس — بهر کجا که ترا منزل و مقام آمد

ازان بعشرت عیش اند مردم مشهد — که عدل تست می ناب و طوس جام آمد

شعاع فکر ضمیرت بس تجلی کرد — به پیش رای تو خورشید در ظلام آمد

چه حشمت است که رو بر در تو آورد آن — که خادمان تو با خیل و احتشام آمد

چو ز آفتاب گریزد شب سیاه درون — عدو ز تیغ تو زان سان با نهزام آمد

برای تیر تو ترکش ز سینه دشمن — برای تیغ تو جان عدو نیام آمد

بهر که خشم تو با خشم بد نظاره کند — ز شهر بند وجودش در انعدام آمد

جهان مطیع و زمانت کمینه فرمانبر — سپهر چاکر و گردون ترا غلام آمد

صلای جود تو آفاق را و بد اتفاق — سخا و فضل تو بر خاص و بر عوام آمد

چو کرد لطف تو دولت بدوستان قسمت — مرا هم از کرمت چشم انعام آمد

روا مدار که طرزی مدام غصه خورد — که غم بعهد تو خوردن چو می حرام آمد

زمانه بسکه بمن نا درست افتاده — دلم چو کاکل خوبان در انحطام آمد

زمانه دشمن و ایام در عداوت و بغض — فلک ببعاند چو خم با خصام آمد

زبسکه زازله غصه شد بدل نازل — بنای قصر وجودم در انهدام آمد

جفای چرخ چو طغرل مشتم کبک ضعیف — غم زمانه چو شاهین دلم حمام آمد

با من گرم است دست حاجت من
که آسمان من از زاده استغنی آمد

ز زیاده ازین پیش عاقلان حرفی
که وقت عرض دعا گاه احتشام آمد

همیشه تا سر هر سال عید نوروز است
مدام تا پس هر صبح رفته شام آمد

عدو جاه ترا روز تیره تر از شام
محب قدر تو با عز و احتشام آمد

قصیده در مدح ناصرالدین شاه گفته شد و برادرم غلام حیدر خان در طهران بحضور رسانید در عوض صله دو هزار روپیه در سالانه اضافه فرمود و چهار هزار قرض برادرم را ادا نمود و قصیده

عارضت از روی به صرف سبقت کرده ملک
لعل شیرین تو مانند نمکدان پر نمک

تاب رخسارت چو خور روشن کز روی سماک
صیت حسنت آنکه شد در پشت سمک

با وجود آن دهن دل بود در وهم و خیال
در سخن آمد یقین شد نقطه موهوم شک

تا گشادی در چمن بند قبا مانند گل
غنچه را در پیرهن از خجلت افتاده حبک

آسمان حسنت حسن ترا از روی عجز
حوریان هر صبحدم رو بند با بال ملک

از تمنای لب شیرین شور انگیز تو
دل چنان بگداخت کامد آب بی از زک

ای نشانده غمزه ات بر سینه ها صد نیش غم
دی نگنده طره ات بر گردن جانها حلک

بهر فتح شهر بند دل بقلب عاشقان
غمزه ات لشکرکش و ترکان تیر بر یرک

در خور معیار شوقت کی بود قلب حسود
بر دل من زن که دارم نقد صافی چون محک

قدر شب فرقت آسا بسترم باشد ز خار
با رخ تا قم تا پوشیده تو خز و فنک

تا بکی سازی زنار طره مشکین و بتی
چند اندازی بحلق جان طائر دلها شرک

تا بکی در چنگ شاهین غمت دل چون تذرو
چند در چنگال بازت بون ترا زرک

بگذر از بیداد و ظلم ای دلبر سیمین بدن
ور نه گویم قصه ظلمت بسلطان بیک بیک

شهریار ملک ایران وارث تخت کیان
قصر ایوان جلالش حج زن از خاک فلک

شاه شاهان ناصرالدین شاه کاندر تیغ او … چون حضیض چاه در پستی بود اوج فلک

در میان تیغ قهرش تا اجل روز مصاف … میشود در هم و تخیل از نهیبش ترک ترک

سارم مریخ قهرش کرد چون زار ادهم … ناوک قوس ستارش نقش پروین کرده حک

گر بچشم مرغ و ماهی خیالش را بخواب … سلب کرده قوت بینائیش از مردمک

چیست اندر پیش حلمش کوه سنگین دل وقر … کیست اندر پیش علمش خصم گر جسم فلک

شهریارا بهر زیب خلعت از باغ طبع … رنجور آبدار آورده‌ام اینک بلک

جم نشان دارا در اسکندر نوا خسروا … زان کشی در بر عروس ملک را چون دو یک

هست بحر ملکت را خنجر تیغ تو فلک … هست شرف معدلت را تیغ خونریزت محک

هست پیش جنگ بازت سر طایر چون حکاه … هست پیش همت تخت کرد جهان یک

رخش کجا غیرت ان برد یمانی بر میان … سیر فی بر قلب دنیا یک تن اندر معرک

بهر قتل دشمنان چون دست یازی بر عنان … در میان نعره‌ش گوید که النصر معک

هر دم از بیم دم شمشیر عالملسته … سور انداهم عداوت راست خنجر چون

نغمه خلق نکویت دوستان را نو بهار … مویه شمشیر تیزت دشمنان را الاتک

با تو لاف همسری های علی و والی که هست … پیش صوت ارغنون آواز آهنگ

خصم کودن طبع تو سازی مخالف کوه کوک … لیک بندد تا رسکت را بکردون چرخ

دشمن بقدر تو با تو چه سنجی خویش را … در شمار عقل کی آید برابر یک لک

شاه پیل افکن تویی بهرام شیر اوژن تو … دستگیری کن که افتادم چو ماهی در شبک

نیست اخلاص مرا در خدمت عالیت شک … سیکنم رای زریت در پی معنی محک

سینه چاکم از غم نابودنت مژگان صفت … تیره روزم از غم نادیدنت چون مردمک

چند باشم دور از ان درگاه عالی در مغاک … چند باشم دور از آن درگه چو خشت در رک

شوق پابوس تو دارم لیک از بس ضعف تحت … توسن عزمم فرو ماندست چون خر در شلک

ای مجلس آن ساعت که طرازی ز دیبا زخونش — چون صبا کرد بعزم پای بوست تیز تک

تا که بروج سپهر بنا شام نزد عیش صبح — تا که بر قلب کواکب حمله کند هر شب ترک

مهر تو تا لشکر خورشید از ایران شرق — بر شه مغرب بفتح همی آرد تک

باد در فرمان حکمت هند و کشمیر و تبت — باد در راه غلامان امرت چین و ماچین و یتک

باد دایم تا ابد بر شاخسار زندگی — میوهٔ جان عدوت گشته از زخم تفک

قصیده در مدح حسام السلطنه در هرات گفته و بمشهد فرستاده شد

دی بت زنار بند من آن آفتاب حسن — آمد بصد هزار فسون و فریب و رنگ

چون گل گرفته جام می لاله گون بکف — مانند غنچه جلوه کنان در قبای تنگ

چشمش کرشمه ساز و لبش شوخ و نیم ناز — مژگان خدنگ و غمزه برو چون پر خدنگ

در کف گرفته شیشه و در لب نهاده نی — در سر خمار باده و در بر کشیده چنگ

با پرده های راست نه عشاق بسته ساز — راه عراق ساز نمود از نوای تنگ

گفتا بگوش هوش من از نی لعل لب — گفتا بصد کرشمه که ای در هوا شنگ

زیبد تا یاد کند دست شهریار — با جام و نی دهیم صفا سینه از زنگ

تا بود رجای چشم و افتاده شهریار — گفتم که نام شاه بگوی ای نگار شنگ

گفتا حسام سلطنه آنکه برق تیغ او — از روی آفتاب ز غیرت پریده رنگ

چون عکس تیغ او ز خراسان فتد بروم — لرزد ز نهیب او دل پادشاه زنگ

چندان مهیب صولت او پنجه — ریزد ز هیبت او ناخن پلنگ

هر ماه چون هلال کند فتح شهر ها — در فتح شهرهاست مگر رسم او درنگ

در دست او ست رستم و دستان چون — در جنگ او چو پشه لنگی بود پلنگ

از بس قوی دله ضعیفان به عهد او — طفل گریزد از اژدها بی کلنگ

از سنگ قدر او ست تن کاه هیچ کوه — از وزن قدر او ست دل کوه پر ز سنگ

خرم زمین به پیش درنگش بود شتاب
خرم صبا به پیش شتابش بود درنگ

کس قصه را بچشم نبیند بعهد او
الا اگر بگوشهٔ چشم بتان شنگ

ای پادشاه کشور جان در شان تو
عقل از کار مانده و فکرم زهوش منگ

آن بازلی که در هوس دست بوس تو
سیم و گهر چو آب برآید برون ز سنگ

از بس گشاده روی فتاده است دست تو
جز بر جهان ندیده کسی پنجهٔ تو چنگ

شکست کار بسته زبس عقده برگشاو
بر روی زر گره نتوان کرد راه تنگ

از جانب کمان تو در سینهٔ عدو
پیغامهای سخت همی آورد خدنگ

از تاب تیغ تیز تو در تابه محیط
ماهی صفت کباب شود پیر نهنگ

آهو بود ز عدل تو همسنج به ببر
روبه زند ز پاس تو سر پنجه با پلنگ

گر همت تو بدرقهٔ عاجزان شود
نه چرخ را چو دانه برود دوش مور لنگ

هر تیره دل که با تو زند لاف همسری
بر دود و پشت ره دلش باد چون تفنگ

ای آنکه سطوت تو گرفته است شام و صبح
باج از دیار چین و خراج از شه فرنگ

چون دور دم از بساط تو از بخت نارسا
دارم غریو و ناله و فریاد با غرنگ

از شوق عطبه بوسیت ای آسمان پناه
ریزم ز جوی دیدهٔ خود آب باده رنگ

زاوارگی اگر بهم همچو گرد باد
ایم بطوف کعبهٔ کویت بصد شلنگ

نی نی غلط نمودم و کردم بسی خطا
این حرف حرف سرد بود عذر عذر لنگ

گر دوری درت بودم از رضای دل
بادا بکام جان شکر زندگی شرنگ

بازم هزار شکر که پیشت بجلوه شد
یعنی مگر من چو عذار بتان شنگ

گر مرگ مهلتم بدهد بهر پابوس
آیم بسر زشوق بسوی تو لنگ لنگ

از دور عرض طرزی مسکین از آن جناب
این هست کای دلاور میدان روز جنگ

مسکین برادرم که ز یار و دیار خویش
وامانده است مانده برو قرض با لهنگ

از رنج دار هایی و سازی مرخصش — گردد و ریش مغز تا مداست حسن و جنگ
خواهم ز ابر فیض عطای تو همچو گل — آید برون ز ارض معادن تاب و رنگ
تا سرخ روش بینم و گویم که تا آن بین — شد لعل آخر از اثر آفتاب سنگ
تا خاک را درنگ بود و باد را شتاب — تا باد را شتاب بود و خاک را درنگ
عمر عدو تو چو صبا باد در شتاب — ایام دولت تو چو زمین باد با درنگ
بادا بکام دشمنت هر قطره آب زهر — بادا محب جاه ترا شهد از شرنگ
گردد دل حسود تو چون پسته سینه چاک — بادا سر عدو تو چون خسته زیر سنگ

قصیده در جواب سلمان ساوجی در مدح ناصر الدین شاه فرموده

بیا که ای ز شمیمت مشام روح معطر — گرفته شاخ ز شکوفه چمن چو صبح منور
بیا که بی لب میگون و زلف غالیه سایت — شده است باغ بمن داغ و لاله زار چو آذر
ببین که سرو و صنوبر چسان فراخته قامت — ببین که لاله حمرا چسان فروخته اخگر
شکوفه چون کف موسی ز شاخ کرده تجلی — بنفشه چون لب عیسی بمهد گشته سخنور
نهاده غنچه چو مستان بکف صراحی مینا — گرفته نرگس مستان بدست ساغری از زر
فشانده صبح ز شبنم گلاب بر رخ لاله — چکانده ابر ز ژاله دُرر بساغر عبهر
شکنج طره سنبل فتاده بر گل سوری — چنانکه موی بپیچد بگوش رخ آذر
بباغ لاله حمرا کشیده اطلس دیبا — براغ سبزه خضری فکنده دیبه ششتر
نمود چهره لاله ز رنگ سبز بدان سان — که ماه عارض لیلی ز زیر زلف معنبر
نظر بچهر اگر افکنی بطرف گلستان — نگاه مست تو جنبش کند چو لاله احمر
بسان تخته بزاز گشته باغ ملون — بیا اگر هوس جام داری ای سر ساغر
می بیار بطی ساغری ز لعل بر کن — برنگ چشم خروس و بشکل خون کبوتر
بکه خاک وجود هم بباد سیه و دانم — بریز آتش تر زآب خشک در قدح زر

ببرج سنبله کیوان گرفته خسرو انجم
به پیش لعل تو تکرار شکر زنی آن
شب فراق جدا از رخ چو ماه منیرت
ز تاب آتش هجران تو شعله حرمان
بیا که جمله جوانان بباغ گشته مخلع
هزار و سار بسرو و چنار صحن گلشن
شهی که نصر من الله هست نقش خاتم پاش
شهی که خلعت ظل اللهیست راست اقامتش
شهی ممالک ایران خدیو کشور توران
خدایگان سلاطین خدیو حشمت و تمکین
گرفته کشور دین را بطعن رمح ز دشمن
طپید ز صولت قهرش نهنگ در دل دریا
شهنشها ملکا داورا خدیو زمانا
بعزم و حزم و ببزم و برزم ای شه خوبان
بیاد عدل برای و بفضل [illegible]
عدالت تو ز باز ستم گسسته چنگل
هم آشیان شده از هیبت تو طغرل و تیهو
ز سهم تیر تو گردد قد عدو چو کمان خم
ز سیل فتنه و طوفان حادثات بجنبد
گرفته غنچه بسوی معاندان تو پیکان
خیال تیغ تو اگر عدو بخواب ببیند

و یا بتاز رخت حله بسته زلف معنبر
که در مذاق کواکب است قند مکرر
خیال خال تو گردد بخواب اگر مصور
جهم ز جا و شوم ناله چون سپند مجمر
بیا که گستره ساقی بباغ یکسره زیور
نشسته همچو خطیبان شاه بر سر منبر
چنانکه هست ید الله خطاب ساقی کوثر
چنانکه خلعت شاه علی لقاست منیر
که هست خسرو و خاقان در او چو بنده و چاکر
که هست شاهی فرماندهیش زاهر
نموده روی زمین را بضرب تیغ مسخر
رمد ز هیبت خشمش به بیشه شیر دلاور
تراست فر فریدون و جلالت نوذر
تویی سکندر و دارا تویی ملکشه و سنجر
بود غلام تو نوشیروان و خسرو و قیصر
سیاست تو نشاندی ظلم ریخته شهپر
بهم قران شده از صولتت عقاب و کبوتر
ز بیم تیغ تو چه بکوشد خصم چو جوهر
بهر کجا که گذشتی در قفای تو لشکر
کشیده بید بروی مخالفان تو خنجر
ز شعله بستر و بالین کند بسان سمندر

ندیده دور زمان چون تو شهریار ملک خو ‌ ‌ ندیده چشم جهان چون تو کامکار هنرور

بحر نسبت دستت نمیدهم ز پی آن ‌ ‌ که نیست با کف جودت سخای بحر برابر

از آنکه بحر ستاند ز ابر قطره و بخشد ‌ ‌ تو همچو کان نستانی همی دهی در و گوهر

شها کمینه غلام تو طرزی افشان ‌ ‌ بشهر خویش غریب است همچو دُر بصدف در

دو بیت شده دشمنم عزیز و اقارب ‌ ‌ ز خادمیت شده خصم آشنا و برادر

ز کینه سینه شان یافته نقار بدان سان ‌ ‌ که زو توان کرد و در خیال مصور

تو داوری کن از آنجا که نیست غیر تو یاور ‌ ‌ تو داوری کن از آنجا که نیست جز تو داور

برادر و پدرم جان فدای راه تو کردند ‌ ‌ مراست نیز همین آرزو و داعیه در سر

که نقد جان گرامی کنم نثار قدومت ‌ ‌ اگرچه لایق شه نیست این متاع محقر

چه پای سر نهم در قدوم خیل خیالت ‌ ‌ که طینتم ز قدیم این چنین شده است مخمر

مرا محبت شه از ازل بجان شده مدغم ‌ ‌ مرا عقیدت شه تا ابد بدل شده مضمر

لب ثنای تو گویم بدل صفای تو جویم ‌ ‌ بسر براه تو پویم چو خامه تا بودم سر

مراست در دو زبان روز و شب مدیح ثنایت ‌ ‌ و در این حدیث ندارند خادمان تو باور

گواه خویش دو بیت آورم که گشته مسلسل ‌ ‌ از آنکه هست دو شاهد سند بشرع مطهر

زبان کلک بر دی کتاب غیر ثنایت ‌ ‌ گر از دهان دوات آورد حکایت دیگر

زبان خامه ببرم بریزم آب مرکب ‌ ‌ لب دوات ببندم سیه کنم رخ دفتر

همیشه تا که بود سیر ماه و گردش انجم ‌ ‌ مدام تا که بود نور ماه و تابش اختر

جهان ز نقش نگینت چو مهر باد مزین ‌ ‌ زمین ز پای زرینت چو صبح باد منور

هر آنکه زد دغا با تو باز و از رخجلت ‌ ‌ تنش ز بند بلا باد همچو مهره ششدر

قصیده در مدح ناصر الدین شاه

نمود خسرو خاور چو در حمل مسکن ‌ ‌ جهان ز مقدم او گشت سر بسر گلشن

سپاه نامیه را امداد باد نوروزی / زدند رایت سلطان گل بطرف چمن
زلاله سوخت هوا طبلهای عود و عبیر / زغنچه ساخت صبا نافهای مشک ختن
درخت شد ز شکوفه چو نخل طور بباغ / چمن ز سوسن و گل گشت وادی ایمن
صبا بهاون نرگس چه زعفران سود / که گل ز خنده بطرف چمن گشوده دهن
ببرج عقرب تحویل کرده جرم قمر / و یا بنفشه فتاده است بر عذار سمن
قد بنفشه خمیده ز بیوفائی عمر / چو طفل غنچه اگر چه نرسته لب ز لبن
گرفته شاخ کمان غنچه ساخته پیکان / کشیده تیغ سپر تاب از کمین سوسن
ز شکل لاله نهاده بسر چمن مغفر / ز موج سبزه کشیده زره بسر گلشن
گرفته بید بکف تیغ نوک خار سنان / ز بیم تیغ و سنان گل بسر کشیده مجن
نهاده سبزه بسر تیرهای زهرآلود / بهر طرف شده بیلک گذار زداودی زن
چنار ازینسبب بکوشش آروان / چمن ز سایه گل کرده در بدن جوشن
تقلب لشکر گل تا چو رستم دستان / شکنج طره سنبل شده شکار افکن
ز بهر رزم چو گودرز از بر کهسار / فراخته است شقایق عمود برگردن
مسلح جوانان باغ از پی آن / که جان کنند فدا در رکاب شاه زمن
شهی ممالک ایران ناصرالدین شاه / که ذیل مرحمتش بر جهان کشد دامن
دلاوری که بروز مصاف و میدان / کشد چو تیغ و زند تازیانه بر توسن
کند ز شعله تیغش حکایت تیره مقام / هزار بهمن و اسفندیار روئین تن
بروز معرکه چون خنجرش زپا کشد / ز نیک شراره شود خصم سوخته خرمن
ز رمح اوست تن حاسد او چو جوشن چاک / ز تیر اوست دل دشمنان چو پرویزن
ز برق شعله دندان شیر شمشیرش / بروی خاک بریزد عقود نقش پرن
فروغ طلعت اجلال او ز مطلع حسن / جمال خویش نماید اگر بوجه حسن

بیان سایه رود ماهتاب کلیم
شمیم لطف خلقش اگر بچین گذرد
نسیم عاطفتش گر ببوستان بوزد
ز موج رای زرشش نگارد و هم خجل
سپهر ز بستان سرو را جوان یکتا
نسیم خلق تو باشد چو گل نفس پرورین
گر آب تیغ ترا آهن آورد بخیال
ز بسکه معدلتت داد داد خواهان داد
اگر عدالت امر تو وصل نهی کند
کبوتر لب بام ترا ز عز و شرف
بهار خلق ترا گر در آورد بخیال
ستم بعهد تو چون شیر ان افتاده بجای
ز بسکه معدلتت پاس عاجزان دارد
اگر سلاطین حکم تو منع ظلم کند
ز انتظار بکفت شد سفید دیده سیم
بروج ذات تو آبستن است اگر بیمن
عدوی جاه تو گر خیمه بر سپهر زند
اباز چون تو خلف نایب در کار عنین
حکایتی ز زبان قلم بخدمت تو
نشان مهر تو دارم بظاهر و باطن
ز روی صدق اگر عرض کرده ام سخنی

بیان ذره خورد آفتاب در روزن
شود بنافه زغم خون شکاف ختن
دمد شکوفه نوروز شاخسار کهن
بوصف ذات رفیعش زبان فهم الکن
توئی که از دم تیغ تو شد جهان روشن
کف جواد تو باشد چو ابر در بهمن
ز رشته در گذرد آب چشمه سوزن
نیاید از لب انگشتر هم برون شیون
که دوباره نیاید بدیده روشن
فلک ز خوشه پروین همیشه دارد ارزن
بجای شعله دمد گل ز آتش گلخن
جنا بعهد تو چون زال در کف بهمن
چراغ کشته نگردد در ظلم باد فتن
ز باد تند نیفتد بروی آب شکن
ز شرم جود تو زر گشت زرد در معدن
اگرچه می نشود دیگر هرگز آبستن
طناب حکم تو چون تیغ سایه بر کردن
و باز چون تو ولد مادر دهر آبستن
ز روی صدق کنم عرض و گوش کن از من
محب جاه و جلال تو ام بسر و علن
ز حرف راست مرنج و ز من مکش دامن

درانکه چرخ دگر نیست بانخدا تا ن | بخاطر و بزبان هیچ خامه خیر سخن
دراز گشت سخن طرز با زبان درکش | که نیست طول سخن نزد عقل مستحسن
همیشه تا که درین طاس نیلگون طارم | فروغ مجلس شاهان بود ز شمع و لگن
عدوی جاه تو بادا مدام همچون شمع | سرش بریده به تیغ و تنش نهان بلگن
وجود خصم تو چون خسته باد خسته بتنک | دل حسود تو چون پسته چاک تا دامن

در جواب کاغذ صدر اعظم ناصر الدین شاه

مژده ای دل که علی الرغم بداندیش حسود | صبح امید رخ از مشرق مقصود نمود
هدهد خوش خبر از آصف جمجاه رسید | وز بشارت در رحمت بدل دیده گشود
مخلصا از کتابی و خطابی کالوحی | ساخت مسرور ز الطاف نوازش فرمود
از سواد خط مشکین عبیر آمیزش | نور در مردمک دیده غمدیده فزود
یا رب این ایکه نفخه روح القدس است | کز پی خرمی گلشن جان یافت ورود
یا نسیم دم جان بخش مسیح مریم | یا حیات خضر و یا نغمات داود
یا بود نسخه ای از فیض رقم صدر صدور | که چنین زنگ ز آئینه دلها بزدود
داور کشور جان داده ملک شان | آصف ملک سلیمان سر سردار جنود
سرور سرکرده آفاق سپهدار عراق | معدن مرحمت و کان سخا مخزن جود
ای کریمی که بجود و کرم و جود و سخا | دیگری چون تو در آفاق نیامد بوجود
نور همت بدل خلق چو مهر انور | سایه ات بر سر آفاق چو ظل ممدود
نیست بندی که ورا رای متینت نگشت | نیست عقدی که در الکلک امینت نگشود
روز عزم تو شرر در دل یاغان افکند | دست حزم تو کلاه از سر فغفور ربود
در بزرگی جلال است شبیهت معدوم | در نکوئی و کمال است نظیرت مفقود
نیست امری که نباشد بخیالت ظاهر | نیست سری که نباشد بضمیرت مشهود

بیدار خصم شبی شعله تیغ تو بخواب ... شمع سان تا بقیامت ز دودش آید دود

سرور انیست مرا بعد شهنشاه جهان ... جز خیال رخ تو یا دگری گفت و شنود

مهر شاهنشه ایران نه بدل امروزیست ... کز ازل نقش بدل خدمت آن درگه بود

نیست جز خاک کف پایش دل را مقصد ... نیست جز طوف سر کویش جان را مقصود

سالها شد که دل از محنت هجرش نشود ... عمرها شد که دو چشم ز فراقش نغنود

دارم امید که دستم دهد از نو شرف ... خاک درگاه شهنشاه جهان بهر سجود

مقبل درگه او هست چو آدم مقبول ... مدبر بارگهش هست چو شیطان مردود

خواهم از حق که رود قوم نصارای لعین ... همچو فرعون ز ره آب بنار نمرود

ز آتش قهر خداوندی و تیغ اسلام ... غرقه با دفنا باد نصارا و یهود

صاحبا میطپدم دل بهوایت لیکن ... دورم از عاطفت ظل همای تو چه سود

چند گریم همه شبهای وصالت چون شمع ... چند سوزم ز جفاهای فراقت چون عود

در گلستان جهان طرزی افغان ایم ... همچو سوسن پی مدح تو زبان کرده گشود

تا بود مشعل مهر فروزان روشن ... تا بود کلبه تاریک فلک قیر اندود

باد دایم رخ احباب تو روشن چون ماه ... باد دایم رخ اعدای تو تاریک چو دود

در مدح سپهدار ناصر الدین شاه که بوزارت رسیده بود

زهی عقل از درک وصفت قصیر ... نیابد نظیرت خرد در ضمیر

حریم تو بالاتر از سقف چرخ ... جناب تو برتر ز اوج اثیر

وزیر خردمند ایران زمین ... که سوری نماند بفکر از شعیر

بعقل و بتدبیر و رای درست ... سپهدار بودی کنون گشتی امیر

عروج از چنین است در شان تو ... توانی گذشت از امیر کبیر

فلک در جناب تو هنگام بار ... خورد پیش پائی چو مرد فقیر

در تکیه گاه وضیع و شریف — حریمت پناه صغیر و کبیر

نه اطوار خلقت خلایق بامن — ز انوار فضلت جهان مستنیر

تن بدسگالان ز تیغت دو نیم — سر دشمنان در کمندت اسیر

به پیش تف تیغت اعداستش — بجنب کفت بحر عمان غدیر

کنی تیرباران ابر کمان — چو غربال سازی عدو را بتیر

ز نوک خدنگت بروز مصاف — ز برق سنانت کهی دار و گیر

دل مفسدان پر ز خون چون انار — رخ حاسدان زرد تر از زریر

خدنگت چنان بگذرد از عدو — که سوزن برآید برون از حریر

سنان تو در سینهٔ دشمنان — بود همچو قول پدر دلپذیر

خدنگت بود در دل بدسگال — چو عشق رخ مهوشان جایگیر

عدوی کج اندیش بدخواه تو — اگر عیب زشت خود اندر ضمیر

بصد پرده پوشد بسان پیاز — به پیشت برهنه بود همچو سیر

بدریای خون دست تیغ و سنان — چو ماهی بماراست در آبگیر

بروی زره روز میدان جنگ — نشیند خدنگت بجای قتیر

ز بس تیغ پیش کارزار تو دید — عدویت گرفتار درد زحیر

اگر برق فکرت شود جلوه گر — گریزد شبانشب سیاهی ز قیر

وگر حکم رجعت کند امر تو — جوانی پس آید در آغوش پیر

ز نامت دماغم شود پر گلاب — ز وصفت شود نامه ام پر عبیر

کبوتر نهد پای بر پشت باز — بزیر سر آهو کند دست شیر

قصیده در مدح ناصر الدین شاه فرمود

ز چشمم از دست هجرت بسکه خون دریختن — از سرشکم چون پر طاوس رنگین شد زمین

خط مشکین که از برگ گل رویید است — کس ندیده سبزه رویید از عذار یاسمین
شهد شیرین گر نگه بهتا سوی انگبین تو — چون شکر در شهد یکدل از رو خجلت انگبین
مهر عزت همچو لعل با مدارت سبز شد — بر عقیق دل بکندم تا که ناسخ این نگین
تا عرق بر چهره ات شبنم فشانی می کند — در کف دست صدف پوشیده رخ در ثمین
بر سر هر گل زمین چون کل خرامان می کند — می شود از نقش پایت دامن گلچین چین
هر رگ نی بر تنم پر تیر چون ترکش بود — بسکه گرو از گوشه چشم نگاه دارت کمین
تا برون آید خیال گلشن جنت چو خواب — از نظره بر گرد چشم خویش کردم خارچین
در دماغ نافه بوی چین زلفت تا رسید — مشک از راه خطا بگریخت تا اقصای چین
از شکنجهای تو شادی روی گردان شد ز دل — در جفاهای تو عشرت رفت از طبع حزین
جور و بیداد تو بس بر دل هجوم آورده سخت — سینه پرخون گشته و دل پاره شد خاطر حزین
با غریبان بسکی بیداد و جور و الفت — از عدالتهای شاهنشاه تخت کی نشین
شاه ایران ناصرالدین پادشاه جم نشان — آنکه پیش تیغ قهرش بسته سد آهنین
بسکه آواز صدای پای انصافش رسا — صیت عدلش کرده رو از شام تا اقصای چین
داور ایران زمین شاه بلند اختر که هست — تکمه از جیب آتش خورشید چرخ چارمین
اختر برج کرم را روی نیکویش شرف — کاخ دولت را وجود او بود حصن حصین
خواستم از چاره مه دست تا با ور اسمان — او ستون کاخ خود را از ادب را عنین
گر ز اوج جاه اقبالش بگویم با فلک — همچو عکس پا گرد و فرش سر روی زمین
کوه گردد آب از بیم سنانش روز رزم — گر برون آید همی سر پنجه اش از آستین
آن شهنشاه جهان اختر که فوج قدسیان — کوس اقبال ترا تا بند بر چرخ برین
شخص معنی را روانی بخش دانش با توان — پای عزت را بیاری دست قدرت یمین
هر که درگاه ترا سر منزل مقصود کرد — یک قدم بالا رود از اوج چرخ هشتمین

گر بسلب قوت ذاتی اشیا دم زنی / زهر گردد در دهان دشمنانت انگبین

از نهیب همت مردانه ات در روز جنگ / از شکاف ناف بگریزد عدو چون جنین

تیغ خورشید درخشان باشد و کوه بلند / یا که با شمشیر کج کشتی سوار و پشت زین

میفتد چون آستین از کار دست دشمنان / دست جرأت هر کجا بیرون برآرد از آستین

دشمنان گرگ خوی بزم احبت پیش تو / همچو روباه تموزی باشد و شیر عرین

لاف اعدا با وجودت هیچ پیدا که پیا / چون صدای پشه شامین و آواز طنین

بسکه معماری کند جهد تو در احکام دین / بر ستون همتت باشد بنای قصر دین

چرخ دین گردید روشن از فروغ روی تو / گر ز نور جبهه خورشید روشن شد زمین

آفتاب از بزم دلجویت کی روشن چراغ / کاسه گردون بدست همتت یک سائلین

طوطیان شکرستان کی زنند روز و شب / عندلیب آسا کند بر عقل و فهمت آفرین

بسکه فهم کاملت باشد خبردار شعور / عقل کامل از تو درس فهم گیرد در سنین

باز طبع در حضورت آن هما گیرد بچنگ / در شکار صید شاهان باشدم طبع متین

هیبت ناست گر قلب شاهان بگذرد / میرود در خود فرو از شرم چون نقش نگین

طرزی با خود چو گویا دار لطف جان بخشت کند / آفرین بر جان کند هر لحظه بر جان آفرین

تا که جای عشوه باشد در لب شکر لبان / تا که ابروی بتان شد غمزه را جای کمین

از شهاب ثاقب چرخ کمانت تا ابد / تیر غم بادا بقلب دشمنانت جانشین

طلاتو لالی لؤلؤ لالای مستلالای کف دست صدف حلقهٔ گرداب دریا
طبع چون آب زلال

زبس شور ملاحت ریزد از لبهای خندانش / نمک بار آورد ترسم نبات شکرستانش

چنان در سر بیغلطد نگاه چشم فتانش / که زیر دسته جای خون بر زخم تیغ مژگانش

چه شور انگیز افتاد است یارب لعل نوشینش / که دل کان نمک شد از تبسمهای پنهانش

سمند بار چون باری بمیدان شهسوارش ‌‌ ‌ بگیرد چابک او دست گرد و گرد جولانش

گریبانش ز رنگ و بوی گل آلوده سپکرد ‌‌ ‌ ز آب روی گوهر شسته گویا عارفانش

بروی صفحهٔ یاقوت رنگ حسن گلزارش ‌‌ ‌ نویسد آیت خوبی غبار خط ریحانش

کجای خنده در چشم نمکش حظ سر برون آرد ‌‌ ‌ تبسم گر بخاطر بگذراند لعل خندانش

صفای صبحدم در روز حسن چهرهٔ یارم ‌‌ ‌ اگر در دیده و سینه است خاک پای دربانش

مه و خورشید کیوان فرازنده فلک هردم ‌‌ ‌ همیگویند سلطان السلاطین شاه ایرانش

نصیر دین تهمتن محب حیدر صفدر ‌‌ ‌ که سلطان ناصرالدین شاه میخوانند شاهانش

ز انوار جمال پرتو روی جلال او ‌‌ ‌ برآید سایهٔ نورانی چو صبح از زیر دامانش

ز نقش چهره‌اش اسرار دانش صاف میخوانم ‌‌ ‌ بلی پیدا است از نامها از خط عنوانش

ز برق تاج بخشش روی عالم روشنی گیرد ‌‌ ‌ زمین وار و طلا لؤلؤی لالای رخشانش

اگر لعل نگینش در بدخشان پرتو اندازد ‌‌ ‌ بخون لعل شوید روی خود لعل بدخشانش

وگر وهم نگهبان بر طول قصرش پرتو اندازد ‌‌ ‌ یقین کن تا ابد نتوان رسید بر عرض ایوانش

بهجا او ز بس سرگشتگی شد دور از عالم ‌‌ ‌ فلک را نیست دوران سر ز تیزی دور دورانش

جهان دارد بهار حسن خلق او طراوتها ‌‌ ‌ که روید غنچه خندان چون گل از اطراف گلستانش

هزارش بنده و دربان چاکر هر طرف باشد ‌‌ ‌ چه پرویز و چه هرمز چه بهرام و چه ساسانش

فرح از بسکه گسترده است آن لطف عام او ‌‌ ‌ فلک چون برگ سبز کند نا افتاده بر خوانش

جهان او را ولینعمت بروی چرخ میخواند ‌‌ ‌ زمان خود در او نویسد جهد و در پشت بودانش

قلم و بینی ندارد یک سر موئی عدالتش ‌‌ ‌ که دریا شکست پهلو سنجر در زندان سرخش

[illegible] از سر سه دان داغ خود از بارش عدل او ‌‌ ‌ کشد از نار گرد سرمه در چشم غزالانش

حکیم از عروج پایه درگاه اقبالش ‌‌ ‌ رسد تا کهکشان از بس درازی چوب دربانش

ز بس قصر رفیعش ساز و سامان صفا دارد ‌‌ ‌ مه و خورشید باشد خادمان خانه سامانش

بعد شب تا که آید دیده خورشید از حسرت — ز بس محو تماشای رخش شد چشم حیرانش
طریق گلشن کویش بهار روشنی دارد — گل خورشید روید از سر خار مغیلانش
نبیند روی تاریکی غریبان سر کویش — صفای صبح ریزد از رخ شام غریبانش
ز آب قلزم تیغش چو موج فتنه برخیزد — هزاران کشتی جان بشکند در موج طوفانش
اگر در خواب بیند جوهر تیغش شبی دشمن — پر از خون جگر چون کف یاقوت گردد رشته جانش
وگر از هیبت سهمش خبر در سیم و زر افتد — بطفلی پیر گردد زال سان سام نریمانش
پس آینه چون سیماب لرزان میخزد دیگر — اگر از دور اندازد نظر بر تیغ عریانش
ندانم تا چه معنی روی او وصافش کنم رنگین — اگر عرض سخن گویم خجل میگردم از شانش
پی مضمون بکر و لفظ شیرین جا بهادارم — که بر لطف سخن خود میرسد طبع سخندانش
اگر طرز بیت افغان لیک طرز سخن دانی — رسد هر دم مدد از فیض لطف شاه مردانش
پی شاگردی آن شهر علم و فضل میخواهد — که گرد این چه سلمان شود آن هم چه حسانش
بظاهر گر سرم نبی جدا از آستان او — بباطن دان سرم گرد غبار پای بانش
الا تا روی گلشن از بهاران تازگی دارد — بود در خنده عشرت همیشه طبع خندانش
همیشه بر مراد طبع و کام خاطرت گردد — جهان تا بود گردان سپهر ماه کیوانش

غره غرای افکار ابکار زهره جبینان مشتری خصال
تتق حجله مثمن مثلث متساوی الاضلاع شکل عروس رنگین خیال

یار چشمت چه می از شیشه و ساغر زده است — از لب جام رسی بسر جور زده است
خرقه ام چاک زد و سینه صد آینه گشت — حکم دل بر الف تو کافر زده است
صید گنجشک دل بیچاره بخون میغلطد — باز چشم تو چو شاهین بکبوتر زده است
شیر مست آهوی چشم تو ز خواب خرگوش — پنجه شیر شکاری بجگر در زده است
لب نمکین دهان تو چو دیدم گفتم — قفل لعلی است که بر حقه گوهر زده است

اثر از شرم لبت در شکر و شیر لذا حت
لاف با او چه شد ار قند مکرر زده است

نافه در چین سر فکر خطا میگوید
زلف مشکین تجب غوطه بعنبر زده است

بجبین نازد ازین بس که زد سید انم
بوسه بر خاک در شاه مظفر زده است

شاه شاهان جهان پادشهی ملک ستان
که غلام در او پای بقیصر زده است

کیست قیصر که کمین چاکرش از رتبه و جاه
پای از فخر برین گنبد اخضر زده است

وارث تخت کیان ناصر دین تاج جهان
که قدم بر سر دارا و سکندر زده است

کیست دارا و سکندر که منوچهر قباد
جای در خاک درش بر سر افسر زده است

رتبه و عز و شرافت همه زان یافته است
که کف خنجر بدامان پیمبر (۳) زده است

شده سیراب بحر کرمش تشنه لبان
تا که ساغر ز کف ساقی کوثر زده است

شیر خورشید نشان یافته از شیر فلک
تا لبش بوسه بخاک در حیدر (۴) زده است

تا علی شیر خدا بر کمرش بست میان
دست نابرده بسر خنجر او سر زده است

آن شهی شاه نشانی که ز قدر تو فلک
تاج بر جبین سیادت بزمین بر زده است

آیت نادعلی خط جبین تو نوشت
زان بکف تیغ دو سر بر سر کفر زده است

آستانت علوی بسکه شرافت دارد
پی جاروب درت بال ملک پر زده است

بارگاه تو ز بس سر به بلندی افراخت
شمسه اش چتر برین چرخ مدور زده است

گوهر ذات تو از کسب صفات است غنی
دامن پاک تو صد طعنه بگوهر زده است

شین شمشیر تو مانند شرر آتش قهر
در دل دشمن چون دود تو آذر زده است

داتش از گوهر فولاد جوانمرد جهان
شخص شمشیر تو زان غوطه بجوهر زده است

دشمن از هیبت سهم تو سخن گفت مگر
که نفس در دل او زخم چو خنجر زده است

ساقه قلب جناحین ز یک حمله شکست
هر کجا جرأت عزم تو بلشکر زده است

کوه چون موج رود بر سر طوفان فنا
کشتی قدر تو هر جای بلنگر زده است

در مدح تو ای ستم و نظم میگفت | طرزی از فکر رسا رشته بگوهر زده است
باسید نم لطف شهی اسلام پناه | روی تا بیشهٔ گفتار رو بر بحر زده است
چون بنارم بدرت وی که عم و پدرم | همه بر خاک درت جبهه گه زده است
انقدر ذوق تماشای تو دارد دل من | گر ز شوق تو پیش نظاره دلم سر زده است
ای خوش آن روز که بر خاک درت سر بنهم | مرغ دل بهر چنین روز بسی پر زده است
طرزی این عرض کند زانکه شهی قدرشناس | سکه نام تو گر بر زر [illegible] زده است
تا که با سکه نامت رخ خود نقش کند | زر خورشید که تا خاور زده است
باد در زیر قلم و تیغ تو شاهان جهان | تا عطارد قلم و تیغ دو پیکر زده است

طلوع مطلع جلوه شوخیهای حسن و جمال یار نیان ناز پرور سرا
بستان عشق خسرو سیمان فکر اقتاب مثال

چو بر عزم صبوحی مست خیزد چشم جادوگرش | صفای صبح ریزد باده خورشید از جامش
به پشت سایه سان از زیر دیوارش دو دیده | اگر شیر سحر خورده است مهتاب لب بامش
چسان شیرین کنم کام جان نباشد هر نگاه | شکر خواب هم تلخی ندیده چشم بادامش
شدم صید غزال شوخ چشمی جلوه پردازی | که نتوان قید کردن جز نگه در حلقهٔ دامش
چه جادو کرده نازرگس بزم میخوران | که در پای نگه بندد حنا رنگ می جامش
ندارد پخته دعاهای می خمخانه شوقش | دهد صد جوش مغز پختگان را بادهٔ خامش
شبی گر بی نقاب از طرف گلشن بگذرد یارم | چو حنا میکند رنگین چمن برار دی کلفامش
اگر منظور شاهنشاه آمد منظر یارم | که دارد روشنی چون صبح صادق سایهٔ بامش
سر شاهان عالم ناصرالدین شاه کز هیبت | کم از زالی بود سام نریمان پیش صمصامش
بعزم صید چون خام کمندش دام اندازد | کشد چون گور بهرام فلک را حلقهٔ دامش
اگر خورشید ایشان تو ای برخ اندازد | شب تاکی برآید صبح بخشش از پرده شامش

ز گردون نعمت قصر فیض بخش خواهم کشا
بگویم پیش ازین نعمت جاه و جلال او
قبای اطلس زر دوز گردون نیست چون پیش
بهار لطف عامش بسکه گل گل بشکفد هر دم
کند گر تیغ ایرانی ز چین جوهر نکش
چو گلبن دشمن از گلهای زخمش بار می بندد
کنی رو و باز ای ای عدو پیشش نمیدانی
فلک یک گرده خورشید به سر چو دارد
زهی سلطان دین پرور جهی خاقان جم جاه
برآرد کام ما کامان زبس کام امید
مجال همسری دارد عدو بگشای خونش را
سواد لشکرش اعداد انجم بیش میبا
چو بخشش را نفس حکمش عنان عزم بر دارد
اگر بر عزم جولان برسمند عزم زین بندد
چنان بیتاب شد افتاد و در عزم جهانگیر
سمندش ابلق گردون صباح الخیر میخوانم
چه اطرازی شنازد بر سخنهای شکر باشم
سخنهایم بوجشش بلبل آواز رسا دارد
الا تا رونق بزم فلک از جام خور باشد

سه و خورشید کلاهی بود از طاق حمایش
فرود رخود رود نقش نگین از هیبت باش
که آید یک حباب گه او بر بالای اندامش
چو فصل نوجوانی تازگیها دارد امامش
شود شمشیر تیز رو میان پر زنگ در شاش
اگر خندیده برق ابر تیغ تیز کلفامش
در دشیر فلک را هیبت چنگال ضرغامش
فراخ از بسکه گستردست کی خوان انعامش
که از شمشیر و شیر آرد نشان خورشید اعلامش
سپهر انجم و خورشید مجو بیداران کامش
زبخشش عمر ان سود اشد مضاعف زر تسلیمش
خرد کی پی تواند برد بر آغاز و انجامش
شود خنگ شموس تند گردون زیر زین رامش
قرار نه فلک باشد قرار او لعین کامش
که چون خورشید یکساعت بجای نیست آرامش
که حرف خیر مقدم نقش می بندد بر اقدامش
که مدح شاه ایران نقل شیرین کرده در کامش
رسد تا گوش سلمان در عدم آوازه انعامش
ببزم عیش دایم جام عشرت باده در کامش

جواهر زواهر جیب و کنار آویزه گوشوار بین گوش بنا گوش جان
صبح معشوقان باغنچه و دلال محفل کمال

حضیض بارگه پادشاه چرخ لوا / نشسته یک سر و گردن فراز از جوزا

میان قصر رفیعش حصار چرخ فلک / بود چو بیضهٔ عصفور در روضهٔ بیضا

ز عرش رتبهٔ درگاه عالیش جستم / که اوج ذروهٔ جاهش رسیده تا بکجا

بجز بگفت سر من ز آستان درش / فتاده دور چو پشت سمک ز روی سما

چرا چنین نبود بارگاه درگاهش / که هست بارگه شاه ناصرالدین شا

شهاب سپهر جنابا تو آن شهنشاهی / که قصر شرع پیمبر بود ز تو برپا

گذشته رتبت از کیقباد و کیکاوس / گذشته منزلت از اسکندر و دارا

هلال تیغ تو هر ماه شهر نو گیرد / ز بسکه عزم جهانگیر تست قلعه گشا

که تا ز حلقه بگوشش درست حساب شود / برون دود ز صدف شعله لؤلؤ لالا

ز پیش پی عقل تو فکر تیز نظر / نخوانده از خط امروز معنی فردا

چو رای روشن تو افکند برون پرتو / نشان سایه نخورد آفتاب پشت سها

بچنگ کردن عنقای راز میگیرد / ز بسکه شهپر شهباز فکر تست رسا

چو خط روی کشد دست نفر پردهٔ غیب / بنوک خامهٔ خیال تو نیست کند املا

نقوش لوح قضا نوک خامهٔ فکرت / ز موج آب روان صافتر کند انشا

سواد خط تو با مشک نسبتی تمام / بدو دمان مداد تو نیست اصل خطا

بجنب دست سخای تو یم نماید نم / به پیش بحر کفت قطره بود دریا

بذوق جود تو زر گشت آفتاب جبین / بشوق دست تو شد سیم ساده مه سیما

محیط همت نخورد همچو آب ز حباب / نهنگ تیغ کند در کفت چو سر بالا

ز ابر دیگ نجابت سرشته خاک درت / شد آستان تو زان جمع مجمع شرفا

بر آستان تو افتاده جای گرد جبا / تمام حشمت جاه و جلال عز و علا

ز سنگ قدر تو کهسار گشته سبک / نشان کاه رود کوه برهوا از صدا

عروج جاه و جلال تو از کمال علو / نهاده پای برین هفت گنبد مینا

دعای ذات تو گویند اهل روی زمین / بقای عمر تو خواهند ملأ الاعلی

بزیر پای تو چون خاک پایمال شود / چو گردباد اگر دشمنت رود بهوا

روان سوی عدمش تا بلب رسید نفس / ز بسکه زود رود دشمنت براه فنا

عدو ز بیم تو از بسکه پشت سر بیند / گذشت از عدم آن سو و نیک و بقا

بتار حکم تو پابسته چون غرک باشد / چه شد عدوی تو وارد مخالفت بهوا

سمند عزم تو جائی که گام بر دارد / چو گردباد بگردد دون فلک دوار جا

ز پاس عدل تو در بزم عیش میخواران / برون چو رنگ رود می ز دامن مینا

ببند چار و دوست چو تیر شد میزان / میان منطقه از هم گسست در جوزا

بزیر تیغ تو از بسکه میکند زاری / دل عدوی تو از ناله چاک شد چو درا

بیان چند بود دلپسند را افتاده است / خدنگ راست نشان تو در دل اعدا

چو حرف عشق که افتاده دلنشین جان / سنان چنان بدل دشمنت نشسته بجا

اگر چه طرزی افغان باصل افغان است / ولی بطرز عجم میکند سخن انشا

دل تو شاد و سرت سبز خاطرت خرم / همیشه تا که بود آسمان و عرش بپا

عدو جاه ترا باد سر بزیر زمین / محب قدر ترا باد با فرق سما

بارکیهای مضامین بلند عالی و نازک کاریهای دلنشین حالی
افسون طرازیهای خاطر جادو کار سخنان آن سحر حلال

هر که سر حکم بر در شاه مظفر یافته / پا ز فرش عرش یکبالا فراز یافته

شاه ایران ناصر الدین شاه کز خاک درش / تازه رویی چشمهٔ حیوان چو کوثر یافته

بسکه آبروی عزت کرده طوفان بر درش / آستانش چون صدف گرداب گوهر یافته

بسکه نقش بوسهٔ شاهان فتاده بر درش / خاک آن چون عارض آئینه جوهر یافته

از جلای جلوهٔ نگین مرا ویش چو صبح
ماه نور روشنی خورشید انور یافته

اطلس زرتار زر دوز فلک را آسمان
از عطایش خلعتی بر دوش و در بر یافته

از عروج پایهٔ درگاه عالی رتبتش
چار طاق زرنگاری بر چرخ اخضر یافته

شخص لطفش سکه شکر از لب چون پسته بخت
جیب خود و دامن پر بادام و شکر یافته

خاک پای زائران کعبهٔ درگاه او
چون زمرد و یاقوت جابر تاج و افسر یافته

آن شهنشاهی که دارا و سکندر از رشک
آن یکی آیینه و این جام و ساغر یافته

زان کرفتی ملک جمشید فریدون و قباد
از پی جام و تاج کیخسرو و سکندر یافته

از سپهر و آفتاب و ماه و انجم طاعت
تخت کاوس بیدق ظفر کاه و لشکر یافته

تیغ عدلت کشته لا زمانت ملکت درجهی
شخص ملکت فربهی از تیغ لاغر یافته

آفتاب از لعل آتش رنگ تاجت نور یافت
شعله آری روشنی از زردی اخگر یافته

بسکه حجت در بروی شخص میمون ساخت
خویش را چون عکس در آیینه بر در یافته

دوش من پر و خورد [illegible]
شعلهای چیده گوهرهای برتر یافته

این فرشهوار نبود در خور هر گوش و
طبع در گوشش [illegible] دیده که در خور یافته

پادشاه ملک ایران شعبان اهل دین
لکه از تیغت امان اسلام کافر یافته

سرفرازان بسکه پیدا رند تعظیم ترا
سرکشان تیغ ترا چون تاج بر سر یافته

پیش پا هیچ حوادث از دم تیغ بخت
چار حد مملکت سد سکندر یافته

با عروج کوکب سعد سپهر دولت
آفتاب از ذره خود را قدر کمتر یافته

دشمن چون صعوه در پیش عقاب صولتت
خویش را کوچکتر از کبک و کبوتر یافته

بسکه از تیغ شرربارت میان آتش است
دشمنت در شعله جا چون سمندر یافته

دشمن بدبخت از تاب فروغ حشمتت
سینه پر آتش ز حسرت همچو مجمر یافته

روز جشن عید مولود تو ماه و آفتاب
طاس از سیم و ذهب جام پر زر یافته

طلوعی از امداد آب تن برج زرنیب
که مقصد جهان نهان شود از چشم تو
برامید لطف حال باطنی آن همه بار
من چنان نومید برگردم ز لطف عام تو
اندر آن یکدم الحال از الطاف تو
قیصری چون آفتاب دولت تابنده باد

راه بیرون شد ز شام ظل گاه یافته
چون تو شاهی را درین شهر آگه بهر یافته
نقد جان نذر نثار خاک آن در یافته
خاندانم از درت لطف دگر یافته
هر کی از ما ز تو کجی مقصد یافته
تا فلک تاج و کمر از ماه و محور یافته

رنگ تر آهنگهای نغمهٔ پردهٔ جنگ تار سار سار رنگ صید از رنگ
بار بد نوای بکمیا آواز قانون بزم جشن عشرت خسرو شیرین فضل و افضال

کوکر

سخن وصف لعلش چون بخامه ام سر
نبات سبز خط است گرد شکر لبش
یا لعل کج کمر بردهٔ آن درج عقیق
همه باده لعلش ز عقل جستم و گفت
برگردش می گرم د بدور باده سر
یکو زلب سیراب یار خال سیاه
بدور دائرهٔ هاله آفتاب خزید
بگرد عارض او طره اش بجود بچید
چو آفتاب بگردد هلال دیگر ماه
معین دین حسین شاه ناصرالدین شاه
حصین حرگه زر تا آسمان سایش
ز بس بیاده مستی جاه سرشار است
ز سرمه دان شرف گرد توتیا دید

روان شخم ظعنها بگو
که فوج مور سیه چون به تنگ شکر زد
خط نه خال نشانی ز مشک و عنبر زد
لبش شیر سحری فشکند و شکر زد
بر آب خشک لب لعلش آتش تر زد
چو سبزه دمید که زانو به پیش کوثر زد
چو زلف گرد رخش هاله معنبر زد
چو زلف دو رکه خود را بروی آذر زد
مگر بخاک درش بوسه ماه انور زد
گر تیغ او همه گرز د بفرق کافر زد
و از کمند طاق سپهر اخضر زد
گدای او سر جم بجام و ساغر زد
از آن غبار درش پا بچشم اختر زد

ز رنگ لباده رود قلب منقلب گردد
برای رجم شیاطین لسان تیر شهاب
کمین غلام درش پر دل زند بر بام
تو آن شهی که تلالؤ تو لؤی تا حت
ز راه صبح سوی شام آفتاب گریخت
جهان ز پاس تو زنجیر عدل گشت رسا
ز بسکه عدل تو غمخوار زیردستانست
ز بسکه پاس تو پهلوی عاجزان دارد
بچرخ حکم تو از بس بلند پروازی
ز بیم تیغ شرربار تو عدو خود را
ز شادکامی شان دهان شیرینست
چو بر بلندی قدر و علو جاه تو دید
طلای بوته خورشید بگداز گداخت
بچرخ رتبه شود ماه آفتاب جبین
جهان بعطای تو خوان کرم فراخ کشید
میان باغ مصاف تو نرگس شهلا
بکو بیار ز سر وا ز ما تنغیت
ز بسکه خاک درت موج آبرو دارد
شها بمدح تو طرزی ز طبع چرخ بکمان
بلی ز رتبه ممدوح مدح می بالد
عذار صفحه بمدح رخت گلستانست

بهر کجا که جناحش بقلب لشکر زند
ز طرف چرخ کمان ناوک تو خنجر زند
اگرچه کوس تهی پنج وقت سنجر زند
هزار طعنه ز روشن باده در جوهر زند
چو برق تیغ تو خود را بملک خاور زند
که حلقه بر در آوازه سکندر زند
ز بیم تو نتوان باز با کبوتر زند
بروی شمع نیارست لطمه صرصر زند
حمام و صعوه و شاهین و باز شهپر زند
لسان دود سیه دل بروی اخگر زند
عدوی تو چو مگس دست یاس بر سر زند
سپهر پیش تو خود را ز ذره کمتر زند
چو فکر رای رزین تو سکه بر زر زند
کسی که از سر اخلاص بوسه بر آن در زند
که بانگ صیت سخایت بهفت کشور زند
بفرق دشمن تو تیغ و تیر و شمشیر زند
مخالفان ترا رگ بید خنجر زند
غبار کوی تو پهلو بآب کوثر زند
گرفت تیر سخن را بروی محور زند
سخن بوصف تو زان پا بچرخ اخضر زند
ز بس نثار نگین ز خامه ام سر زند

جبین به نقطه شد چو مردمک روشن ‌‌ ‌ به مدحت تو خطم پای با مظفر زد

همیشه تاج بلند تو باد عالمگیر ‌ ‌ ‌ چنانکه چرخ فلک تاج ماه بر سر زد

قصیده در تعریف امیر عبدالرحمن خان در بندی خانه در قندهار فرموده

هلال عید چو شد جلوه گر ز چرخ دو رنگ ‌ ‌ ‌ افق شد از گل سیاره پرده ارژنگ

ز گل نشانی ماه و ستاره روی سپهر ‌ ‌ ‌ بچشم خلق نماید چو کارگاه فرنگ

بحر اخضر گردون ستاره در نو ‌ ‌ ‌ بود بدیده چو دریا و ماهیان و نهنگ

هلال عید نماید با انجم روشن ‌ ‌ ‌ دیا که شهپر طغرل میان خیل کلنگ

میان مزرعه چرخ نیست داس هلال ‌ ‌ ‌ فتاده پاره کشتی شکسته در کنگ

هلال عید چو دیدی شراب عیش بگیر ‌ ‌ ‌ ز دست ساقی گلرخ چو لعبتان تنگ

هلال انجم و چرخ بلند می بینم ‌ ‌ ‌ دیا که تیغ و کف شهریار و اسپ کرنگ

میان چرخ پر اختر هلال عید بود ‌ ‌ ‌ دیا که تیغ کج پادشاه و پشت پلنگ

هلال عید بدور سپهر میگردد ‌ ‌ ‌ دیا که نعل سم اسپ شاه با فرهنگ

خوشا هلال شب عید و نوک خنجر شاه ‌ ‌ ‌ که بر سپهر و زمین کرده مرزدار دو رنگ

یکی بنور و ضیا کرده چرخ را تسخیر ‌ ‌ ‌ یکی به تیغ ز کابل گرفته تا در کنگ

امیر ابن امیر الکه عبدالرحمن است ‌ ‌ ‌ که لرزد از دم تیغش چو بید افرنگ

اضافه گوی تو هم هیچو شاعران شاه ‌ ‌ ‌ هزاران صفت که تو داری بصفحه سازم تنگ

اگر شراره تیغ تو بخش فتد در بحر ‌ ‌ ‌ میان بحر ز هیبت شود کباب نهنگ

چو رعد نعره دشمن ترا رسید بگوش ‌ ‌ ‌ زدی بروی عدو چنگ جنگ تو چو پلنگ

ورود شهر بیک تیغ خنجر تو گشاد ‌ ‌ ‌ که نوک تیغ تو در فتح شهرهاست تنگ

بیک رکاب کشودی تو شهر احمد شاه ‌ ‌ ‌ بیک عنان تو گرفتی ز ترک تا بفرنگ

بقدر قامت جاه تو گرد کوتاه است ‌ ‌ ‌ قبای اطلس زر دوز آسمان دو رنگ

بفتح شهر تو تا تیغ برکشی ز نیام ‌ ‌ ‌ ظفر ز پیش کلید حصن بیاورد در چنگ

بتیغ تیز چو خورشید تا نمودی رو ‌ ‌ ‌ گرفتی ملک پدر را بروز جنگ بجنگ

ز بس ز تیغ تو میدان جنگ تنگی کرد ‌ ‌ ‌ چو چشم مور جهان گشت بر عدوی تو تنگ

بروز معرکه از بیم تیغ خونریزت ‌ ‌ ‌ عدو چو باد صبا میدود دو صد فرسنگ

ببین که تیغ کج تو عجب نهنگ آیتست ‌ ‌ ‌ رسد چو بر سر دشمن شود چو قلزم گنگ

زنی تو تیغ ز حرمت بفرق شیر ژیان ‌ ‌ ‌ زنی خدنگ ز هیبت تو بر جناق پلنگ

برای خدمت تو کوه با همه تمکین ‌ ‌ ‌ بفرق تیغ برآرد کشد بدامن سنگ

بکوه با تو چسان دشمنت عنان پیچد ‌ ‌ ‌ که هست پیش سمند تو خنگ گردون لنگ

تو بر سمند جهان تاز چون سوار شوی ‌ ‌ ‌ چو شاطران برکابت زند سپهر شلنگ

تبارک الله ازین توسن جهان پیمای ‌ ‌ ‌ که پیش رفته ز خنگ فلک بصد فرسنگ

سمند گرم رو تست با چنان شتاب دو ‌ ‌ ‌ گر آتش از پی پستان جو از سفید لنگ

چو گرم پویه شود توسن سبک خیزت ‌ ‌ ‌ رود چو شعله بر آتش و یا شراره سنگ

بهر کجا که کنی عزم توسن تو رسد ‌ ‌ ‌ بسان قاصد اندیشهای سینه تنگ

بعزم پویه اگر دست بر عنان پیچی ‌ ‌ ‌ شتاب باز پس افتد چو نقش بازو رنگ

هزار مرحله در تک رود فزون از پیش ‌ ‌ ‌ به پشت زین سمند ار کشی تو تسمه تنگ

سمند تیز تکت را اگر زنی مهمیز ‌ ‌ ‌ برای پویه کشی گر عنان اسب گرنگ

بسان تو ز صبا تند بگذرد ز نعل ‌ ‌ ‌ بسان تیر سبک بگذرد ز برشته خدنگ

گهی شتاب چو ماه نوی سبک رفتار ‌ ‌ ‌ بسان کوه گهی بی ز جا بوقت درنگ

تو شهریار جهانی و هم سپهداری ‌ ‌ ‌ کسی ندیده چو تو شهریار پر اورنگ

بعهد بزم توئی کیقباد و کیخسرو ‌ ‌ ‌ بروز رزم توئی پور سام و پور پشنگ

توئی همیشه چو اسفندیار بسته کمر ‌ ‌ ‌ توئی همیشه چو افراسیاب عاشق جنگ

مدام از دو سخن هست طبع تو خوش دل
یکی شنیدن حرف عبث دوم سازست
دو دو جا که طبیعت همیشه دل چسپ است
جدال وجود و جدا دو سخا نفس سخن
تو همچو باز سفید و دیگران عصفور
ز بسکه دست جوادت بجود باشد باز
نگین عدل گرفتی ز ملک نوشیروان
زنگی اندر پس دشمنت بخاک افتد
خوف ز بیم شه چین موی چینیها
در حمایت لطف رسد ضعیفان را
کهی ز رنگ یکجا کنی مقام چو کوه
عدالت بکند باز ظلم را چنگل
به پیش عقل تو افتاده زیرکان حیران
به پیش قدر تو لی سنگ دشمنان ...
ز بیم از غم جود تو گرده دیده سفید
صدای توپ شد از پس بدشمنت زلزل
چنان بدام ستیز تو میرسد دشمن
ز شیشه دل طرزی عجب مدار شها
ازان بلند نباید صدای شیشه دل
در ستی سر شه باد تا ابد ...
همیشه تاکه سپهر است در شتاب ...

همیشه از دو سخن هست خاطرت دل تنگ
که هست آینه طبع تو از دو پر زنگ
یکی شنیدن عرض و دوم دمار جنگ
بعقل و فهم و برای خرد بهوش هنگ
تو طغرل و تهمان دگر بسان کلنگ
بنیزه قبضه خنجر ندیده جنگ تفنگ
حساب عقل ز بوزرجمهر بردی بجنگ
اگر گشت بر کلوی او نفس گریبان تنگ
اگر ز قهر فتد بر جبین تو آژنگ
شکوه ملک سلیمان دهی بمورک لنگ
گهی شتاب چو باد صبا گهی آهنگ
سیاستت ببریده است ناخنان پلنگ
به پیش کار تو افتاده کاردان بهنگ
به پیش وزن تو لی وزن آسمان درنگ
که زر بیم از غم دست تو شد از سنگ
نمودی آیت زلزال ها ز توپ و تفنگ
که هست طالع دشمن چو سبزه زیر سنگ
اگر به بزم تو شکست زان نخواست ... رنگ
چرا که پیش ازین دشمنت شکسته ... سنگ
که یکجا هی تو عاقبت برآرد رنگ
مدام تاکه زمین را بر آب داده درنگ

عنان عمر عدوی ترا برد بشتاب — زمام کشتی جاه ترا برد بدرنگ

همیشه باد لب دوستان تو پر شهد — بکام دشمن تو شهد ناب باد شرنگ

قطعه که از زبان پسر محمد امین جان عندلیب تخلص جهة امیر شیر علیخان فرموده

اسپی که داد امیر معظم باین غلام — از برق تیز تر بود و تند تر ز باد

اسپم بسان باد و منم پشه ضعیف — کی در میان پشه و باد است اتحاد

خواهم ز شاهزاده عالیمقام خویش — اسپی چو آب ماهر و نرم و خوش نهاد

آن شاهزاده که بمانند تو جوان — دوران ندیده است ندارد فلک بیاد

چون تو جوان بیاد ندارد جهان پیر — چون تو پسر نزاد و کسی دیگر نزاد

از پاسبانی تو سپه ایمنست و خوش — وز کاردانی تو پدر خرم است و شاد

از برق تیغ تو ای شاه شیر گیر — آتش ز رشک در تن و جان عدو فتاد

تا آسمان بپا و زمین هست برقرار — دوران بکام خویش و جهانت بکام باد

قطعه جهة سردار محمد امین خان فرموده

ای بپیش سهم مژگانت دل خوبان دو نک — طره ات بر گردن خورشید افکنده بچنگ

بر عذار لاله رنگت تا از نگاه گرم ما — همچو برورد از نسیم صبح افتاده شک

قامتت از خوشخرامی قد طوبی کرده تنگ — عارضت از لوح خوبی نام خوبان کرده حک

شرحه شرحه شد دلم تا شرحه آوردی بشکست — مهره پشتم شکستی تا تو بستی تنگ

تا کی شمس مرادم باشد از ضمیمت بغیم — تا کی ماه مرادم بیند از ظلمت بهک

چند از سوز نگاهم بر دل افروزی شرر — چند از شور تبسم بر جگر پاشی نمک

رشته صبرم شد از تیغ ستمت قطع ای نگار — گردن گردان ز شمشیر امین خان ...

هست سقراط و فلاطون پیش عقل تو حمق — هست سقراط و ارسطو پیش فهم تو عفک

بام تو آفتاب از نیلگون خضری نمود — پایه پشت فیل باشد شاه با برق فلک

باد اول خنجرت آمد کلید شهرها | شد کشان جامه بر جان من خصمت بتنگ
شیرها [illegible] پیش حرمت [illegible] | ابرش کردون به پیش رخش عزت شلنگ
از ضرات سنقات بگذشته دوش سماک | از صریر صارت بنشست در پشت سمک
روز جشن و وقت عشرتگاه بزم از گوش تو | تن زد در بالهای طبک و بانگ چنگ
آن برنگ زرنگ از شرعت نوازد پیش تو | که ز ففور رساز دکاسه [illegible]
نقطه نابود جان دشمنان کج سرشت | در محیط خط دستت باد مانند نهنگ

قطعه برای محمد رفیق خان

ای که به پیش همتت اهل زمان | چون سنگ سیاه است [illegible] عقیق
با همت عالی تو طبع دونان | چون درد شراب پیش صهبای رحیق
طور ورد تو شد چو طارم چرخ بلند | خورشید تو چو بحر ذخار عمیق
هر کار تو در جهان چو خورشید عیان | هر فکر تو با صواب چون عقل دقیق
مرگ است انیس او چو شد با تو عدو | بخت است رفیق او چو شد با تو شفیق
دشمن چو بزم و حزم و خدمت نگرست | در بحر عرق ز شرم گردید غریق
زان روی همیشه با خیال رخ تو | شب تا سحر مرا علیقیست و علیق
خواهی که به مطلب و مرادت برسی | کن سعی به مطلب غریبان تحقیق
طرزی ز تو رخصت وطن میخواهد | این مطلب ما و تو توفیق رفیق
در مطلب خود بگو چسان می برسم | زیرا که مرا چو تو رفیق است شفیق

قطعه در خصوص نایب محمد علم فرموده

هر کجا حرف دم تیغ در زبان قلمست | در کف در رکاب مدح تو تیغ دو دمست
کیست تا وصف تو گوید که به بازار سخن | جنس اوصاف تو بیش و درم حرف کمست
موج دریای سخن گرچه ز گردون گذرد | لیک با مدح تو چون قطره نم پیش یمست

زیر و بالا نبود در سخن مدحت تو — صفت مدح تو عرشی صفت بی کسره و ضمست

هر چه اسرار نهان با تو عیانست چو روز — گر به صفا نور دولت آینه جام جمست

در صف لشکر شیران جهان ممتاز است — سرفرازی که در ایام محمد علمست

خلعت اطلس زر دوز فلک گرچه رساست — یک وجب بر قد بالای تو این جامه کمست

زان گهر ریز بود همچو رگ ابر بهار — کف دستت بسخا قلزم بحر کرمست

زیر بار کرمت هست چو دست چو کمان — گردن و قامت و پشت فلک چرخ خمست

سر زند سکه ضرب تو بر زر نقش درم — زان درم در کف دست تو ندیم ندمست

سخن برگ بدشمن ز خبر تیز برد — باد گشت قاصد چابک که به راه عدمست

هر که چون سایه بزیر قدمت سر ننهاد — همچو خورشید بعالم به بزرگی علمست

طرزی زان دست امیدی بگریبان تو زد — که دل گوهر تشعشعش سپر تیر غمست

همه انوار سعادت ز جبینت پیداست — گر صفا جبهه پرنور تو چون صبحدمست

طرزی این قطعه که بنوشت بنام تو ز شوق — چنگ اخلاص مرا بر تحفش زیر و بمست

سال تاریخ تمام گل این قطعه ز عقل — خواستم زانکه مرا واقف هر کیف و کمست

گفت بردار سر از باغ ارم را طرزی — زانکه تاریخ تمامش گل باغ ارمست

باد طبع تو شگفته چو گل فصل بهار — تا که در باغ جهان عشرت و عیش و نعمت است ۱۲۹۲

مخاطبه با میرزا محمد علی فرموده

ایا فصیح زبانا که در معارج نظم — گذشته پایه شعر تو از سر شعری

ز روی شاهد مضمون چو پرده برداری — ز شرم ذره صفت خور خزد بجیب هبا

بهار شعر تو آورده گل ز گل بیرون — صفای نظم تو آینه را فزوده جلا

نکات شعر تو از مغز می رباید هوش — سقاط خط خوشت پای دل برد از جا

مداد کلک تو با عود نسبتی خاصست — سواد خط تو با مشک نسبتی است خطا

چرا که سود بجز سوختن ندارد بو | چرا ز مشک بجز بو دگر خوشی است کجا
مداد کلک ز رنگ بهار نکته خوب | بهر عبارت شیرین بیان بود صدجا
مرا نکارست کار میرزا صاحب | ز روی صدق و دو سه جز حکمت یکجا
که طبع من بمکان ما نکنی نمیماند | که هرچه در نظرت هست آن بود بالا
صراحت قلم من چو آب تیغ روان | صلابت سخنم کوه را کند از جا
هرم شود نظیر و کمال ختم شود | چه جای شوکت سلطان و خسرو است بجا
تو نظم سازی و سازی بنام من پیوند | تو شعر گوی و گوئی که یاران شما
مرا چه فخر شوی که دیگری گوید | مرا چه راحت از آن بیت گر تو بافی بجا
بنظم کس نکنم روی شعر خود رنگین | بشعر کس نکنم قدر شعر خود بالا
از آنکه طبع بلندم ز بیشه ری خاطر | کشد بیان معانی ز بیضه عنقا
ندارد معارضه گویم چنین سخن با تو | که سر بسجده نهد خویش میکنم افشا
ز روی صدق و دل از سینه روشن | دو نکته دگری گویمت از آن بلا
اگر بیاز کرم خواهش سخن داری | بیان خامه بجز حرف ما نکن ثنا
وگر بیا سخن از روی عجب گوی | بهر شعر نیست قلم را ان قطعا
بحق حق که مرا هست شیخ و استاد | ولی شعر بود طبعم از جهان ابتلا
سخن بطول کشید است طرز یاران | که جای ختم سخن آمده است وقت دعا
همیشه تا که زبان قلم بردی کتاب | ز بعد حمد کند نعت مصطفی انشا
سر تو سبز و دولت شاد خاطر خرم | ضمیر صاف تو بادا چو آب روی نما

قطعه در تعریف چای فرموده

باده نوشان گرتمان سبیل مدسل شراب | ساغر چای نوشید بجای می ناب
بهر چه چای بدل زندگی خضر دهد | خورده از آب بقا سبزه آن کوی آب

خیر بیدار روان قیمت او کی داند | زانکه این لعل مذابست ربایند و نواب
پیر را جرعهٔ آن بهترست از ایام صبی | شیخ را شمهٔ آن خوشتر از اوان شباب
جرعهٔ آن نتوان داد بصد ساغر می | شمهٔ آن نتوان داد بصد جام شراب
هر کجا راست شود نالهٔ جوشیدن چای | نیست حاجت بنوای نی و آهنگ رباب
گرمی مجلس آن سردی دی داده بباد | رونق نقل آن دفتر می شسته بآب
گو بیا و قدح چای ختائی بنگر | آنکه گوئی نشود جمع بهم آتش و آب
سبب گرمی هنگامه بود هر روزی | خاصه آن روز که خورشید بود زیر سحاب
خاک میخانه ز آب رخ او رفته بباد | خانهٔ پیر مغان ز آتش او گشته خراب
گرچه رنگش بود افروخته چون آتش لیک | هست در طبع گوارنده مرا همچون آب
خندهٔ قهقههٔ جرعهٔ چای ختنی | فارغم ساخته از قلقل مینای شراب
دو سه جامی بده ای ساقی ازان چای مهی | که بعیش لذت شهد است همش وی کباب
تا که چای ختنی دیده شراب عنبی | بسته از جام زجاجی برخ خویش نقاب
مست آن چای ختایم که بیک جرعهٔ آن | چکد از جبهه عرق چون ز صدف در خوشاب
چشم از باده بپوشید و قدح چای بنوش | که بهر باب به از فعل خطا راه صواب
گرچه فرحت ده طبع و طرب افزای دل است | لیک بی صحبت احباب بود عین عذاب
خورد تا ساغر چای از کف جانان طرزی | شسته یکبار ز دل نقش خیال می ناب

قطعه در تعریف اطاق باغ قندهٔ طرزی صاحب

حبذا زین خانهٔ دلکش که از بس زیب و زین | برده گوی خوبی از نقش و نگار قندهار
روی دیوارش ز بس رنگین سواد افتاده است | مردمک از عکس آن گردد چو گل رنگین عذار
غنچهٔ گلدستهایش بسکه موزون بسته اند | از خجالت غنچه میریزد بخاک از شاخسار
بسکه رنگین هست اطرافش چو رخسار بتان | بسکه گلگونست هر جایش چو روی نوبهار

از تماشایش چو گل رنگین شود نظارها — از تماشایش کند اندیشه گردد پرنگار

سقف و طاق او ز گردون یک سر گردون بلند — چار دیوارش چو رکن چرخ گردون استوار

بسکه پر ز صفا شد طاقش از جام بلور — شمع از بیرون دیوارش نماید آشکار

باده تصویری از بنای آن قصور — گشته طاق طاقدیس از صفوت آن شرمسار

گر کند باد صبا تعریف تصویرش چمن — میشود سیماب آسا روح مانی بیقرار

بیدار بهزاد شوخیهای تصویرش بخواب — نقد جان خرج کند چون نسیم در پایش نثار

نقش خیر افتاده است از بس هوای دلکشش — میشود بدمست اگر در وی آید هوشیار

چار دیوارش ز بس آئینه بر خود چیده است — گر کسی در روی بام بینی نماید صد هزار

بسکه در آن صد جانشان بخشش دید — طوطی قالین او در گفتگو آید چو سار

گر شود وصف کتاب او بیکباب — کم نگردد گر شمارم تا بتو تار در شمار

منظر چون نظرش دارد ز بام چرخ ننگ — شمسه سقفش از نقش دارد از خورشید عار

بسکه طرازی بر بساطش راحت آسوده است — نقش او در خواب سنگین ترکند از نوبهار

گوشکی زین سان که گفتم نیست لایق بر زمین — آسمان باید که در گوشش کند چون گوشوار

تا بود بر حصار آسمان نیلگون — تا بود بر یک قرار این گردش لیل و نهار

باد دیوارش بسان کوه برپا تا ابد — باد سقفش چو سطح خاک دائم برقرار

تعریف بهار در جواب کلیم فرموده

برگ شکوفه از سر شاخ سر کشید — یا بیضهای غنچهٔ گل بال و پر کشید

از تار شاخ غنچهٔ گل سر کشیده است — یا چو در رشته دانهٔ لعل و گهر کشید

برگ سمن نه بر گل سوری فتاده است — جراح باد پنبه بر زخم جگر کشید

در چاک جیب پیرهن غنچه خارها — چون نوک ناوکست که از زخم سر کشید

تا دولت بهار بعالم گشت نمو — از نام سپاه بکوه و کمر کشید

یک ساله راه آمده گل در هوای باغ
این زحمت سفر همه بهر که کشید

در برگ سبز غنچهٔ گل هست آشکار
طوطی ز شاخ سر به هوای شکر کشید

گفتم که وجه عشرت گل را بسیچ بود
خندید غنچه و ز بغل مشت زر کشید

برگ شکوفه بر گل و نرگس فتاده دید
طرزی ز کهنهای کلیم این دو در کشید

برگ شکوفه رقعهٔ معشوق باغ بود
نرگس از آن گرفته و در چشم تر کشید

بر دوش خنده بسته بنات نبات گل
تا لب گشوده رخت به تاک دگر کشید

تا رنگ غنچه شعله برافروخت در چمن
گل چون شرر ز رخنهٔ دیوار سر کشید

بر طبع غنچه بسکه گران گشت بار گل
تا بسته رخت بار بعزم سفر کشید

فریاد سار و بلبل و قمری بلند شد
خود را ز باغ غنچه ازین شور و شر کشید

طوطی غنچه از سر شاخ درخت گل
زود آنچنان پرید تو گویی که پر کشید

گل زیر بار حاصل یک روزه خسته شد
طرزی ملال طبع ازین بیشتر کشید

در تعریف سلطان السلاطین سلطان عبدالحمید خان غازی

آسوده ام ز فخر بر این آستان جبین
بر تخت مسند سپهر برین کرد آفرین

عبدالحمید خان که خطیبان کعبه اش
خوانند امام برحق و سلطان راستین

سلطان خافقین و شهنشاه شرق و غرب
کامل امام دین و نگهبان سلاطین

با قامت خمیده چو محراب تکیه زد
در قبلتین بسایه دیوار شاه دین

در پیش روی فتنهٔ یاجوج حادثات
تیغت کشیده گرد جهان سد آهنین

از بس علوی خود شرف فرش پایه ات
صف نعال بارگهت هست عرش نشین

از وزن سنگ پلهٔ میزان قدر تو
نام شهان به شرم فرو رفته در نگین

هر مسجدم ز روی شرف بر جناب تو
چون سایه آفتاب نهد روی بر زمین

طرزی چگونه گوید ذات تو در ستایش
روح الامین کند بدعای تو آفرین

در تعریف سلطان البر والبحر سلطان عبد الحمید خان غازی خلد الله ملکه و دام ظله

بچرخ تازه و مشتری نشان باشد — نشان دولت عبد الحمید خان باشد
علوشان و بزرگی و پاکی ذاتت — چو آفتاب به پیش جهان عیان باشد
امام برحق و سلطان مصطفی تو از آن — که زیر حکم تو شاهان جم نشان باشد
ز فهم کامل و رای درست عقل سلیم — کجا مثل تو شاهی مزاج دان باشد
بموی موی رموزات عقل میدانی — ز نکته فهم تو باریک نکته دان باشد
ز حسن خلق تو ایام چون بهار شکفت — جهان پیر بعهد تو نوجوان باشد
ز بس رحیم و کریمی بخلق از لطف — ترا همیشه بجان خلق مدح خوان باشد
کرم ز لطف بخوانی و رم بقهر رانی — چو تیغ حکم تو بر جان کس روان باشد
اگرچه دورم از آن در ولی بروی بنا — سرم چو سایه بران خاک آستان باشد
سحر بعقل سخن فهم نکته دان گفتم — که سال ماده تاریخ این چسان باشد
بخنده گفت که طرزی بخدمت سلطان — ز روی عجز بگو گر ترا زبان باشد
ز فتنهای زمینی و حادثات جهان — مدام دولت و جان تو در امان باشد
چو فتنهای زمینی برون کنی برخوان — نشان دولت عبد الحمید خان باشد
همیشه تا که بود شرع مصطفی برپا — خدای هردو جهانت نگاهبان باشد

رفتن جناب طرزی صاحب پیاده از بیت المقدس مرقد شریف خلیل الرحمن علیه السلام

شدم روانه ز قدس جانب خلیل الله — بطبع شاد و دل صاف و خاطر آگاه
مرا چو برق پیا این طریق طی کردم — که فیض همت روح القدس بود همراه
رسید [illegible] از آن [illegible] گشته کل حجت — ز لطف [illegible] است فیض [illegible]

ز بس گریست بر احوال پای ماندهٔ من — ز اشک ابهار گلست جاده و راه
ز منجنیق فلک سنگ اگر ببارد — چو نقش پا بکشم سر ز خاک آن درگاه
چراکه پیش بلندی خاکسار بها — عروج جاه نماید فرو ترین چاه
ز عین شوق نشستم مقابل رخ او — ز ضعف گر چه بخفتم بسان تار نگاه
چو صبح گرچه سفیدست موی بر سر من — ولی چو شام سیاهست و من ز گناه
زبان کند بدهان ذکر نام پاک جلیل — دلم بسینه بود در خیال الا الله
به پیش محک صدق و سنگ اخلاص — مقال راستی از قول من گرفته گواه
درشت و ضلالش از بسکه داغ حسرت بیست — سواد داغ رخ لاله اش نکرده سیاه
زبسکه مهر و محبت بر او فرش است — بجای سبزه ز خاکش دمیده مهر گیاه
سکان قدس خلیلست گر شرف بخشد — برای طوف درش خضر خزد در آن درگاه
گهی بقدس دوم گه بکعبه گه بخلیل — وسیلتی ست ولی این همه بفضل الله
بغیر فضل تو ای لا شریک لی ماند — کجاست منزل امن و کجاست جای پناه
سر فتاده طرزی فتاده پیش درت — بوجه دلکش زیبا بصورت دلخواه

قطعه در خصوص عیب پوشی فرموده

سودای لب لعل می آلود کسی — برده ست مرا رخت خرد و هوش بدوش
ناگاه دل آگه و بخت بیدار — شد راهنمونم بدر باده فروش
دیدم که بهر طرف بت مغبچه — برداشته بود نعرهٔ نوشانوش
از ذوق لب لعل نمک جوش ستان — خمها همه در جوش ولیکن خاموش
ساغر همه دیده در تماشای سبو — افتاده سبو بپای ساغر مدهوش
در یاد لب لعل سخنگوی کسی — ساقی همه گفتگو و ساغر همه گوش
باخنده بگوش جام مینا گفتا — از مژدهٔ رحمتی که آورده سروش

چون مژدهٔ رحمت آمد اندر گوشم — از ذوق دلم همچو خم آمد در جوش
رندی کنار گوشهٔ در کوشم — کای خرقه بدوش می نوشان بجو
چون حرف می آمد از وی اندر گوشم — گفتم خرد و هش بزدای زند خموش
گفتم عیب است خرقه پوشان رامی — گفتا که بپوش خرقه و عیب بپوش

در تعریف معشوق

بشکن تا زدوش برخ زلف تابدار — گرد آشکار سورهٔ واللیل والنهار
با آنکه سرگران شده ام پیش یار کو — جامی برای دفع خمار من از خم آر
ساقی بیا که بهر قدومت بجز چشم — سد گوهر سرشک کند مردمان نثار
چشمم بود براه چو نرگس بیار می — زین بیش نزد وزار مدارم ز انتظار
مطرب بنغمه رو خوش داد پای گل — فتوی که می حرام بود موسم بهار
زین دلم بر آتش عشقت کباب شد — بیرون بجای آه رود از لبم شرار
بشکفت بلبل چمن باز از شوق — بی عارضت بدیده خلد گل بجای خار
شب تا سحر چو غنچه خونین جگر ز غم — خون میخورم بیاد لب لعل ای نگار
گلستان بپای گل و لاله و سمن — هر دم فغان کنم ز فراق تو چون هزار
چون جام می شراب بتکلیف میخورم — گاهی نخورده ایم شرابی باختیار
گر بیقرار شد رخش تو عجب نیست — بر روی آتش است که موی را قرار
ای آفتاب رنجه کند تیغ ترا — گردد چو ز آستین ید بیضاش آشکار
ای ماه ارغوانی رخ آفتاب تو — شامم چو روز زلف سیاه تو گشته تار
خط بروم برده سپاه حبش ازان — تا ترک چشم تو شد از فارسی دیار
صد عقده بیکی بدل اشک چین گره — گر یک گره گشائی ازان زلف تابدار
بندوی زلف پر خم و پیچت بهر کمند — خوبان روس را چو تتاری کند شکار

نسخه تاکر

نسخه حلال

از حسن بی‌رنگ تو در کشور فرنگ
زرد است رنگ چهرهٔ خوبان گلعذار

از شرق تا بغرب بهر شهر و هر دیار
طاقت تیغ ابرویت ای سرو بالدار

یکبار اگر لبت بشکر خنده دم زند
بندد نبات مصر پی بندر برود بار

گشته روان ز چشمهٔ چشمم چو چشمها
سرروان من قدم از لطف رنجه دار

نی نی منه بدیدهٔ من پا که از مژه
ترسم رسد بپای تو خار و شود فگار

از دیده جا بدل ده و همت لیک احتیاط
دارم گران بدامن نازت رسد شرار

القصه هر نفس من ازین غصه همچو شمع
پیوسته زار سوزم و سازم بدرد و یار

طرزی نکرد بس ز فغان و دلی چو دود
در گوش شهریار فغانش نکرد کار

تعریف مزار خواجه عبد الله انصاری رضی الله تعالی عنه

مزار خواجه عبدالله آمد بابی از جنت
اگر گل گل شکفد از فیض بابش غنچهٔ دلها

اگر خواهی صفا یابد دل چرکینت از عصیان
بگازرگاه یک ره بگذر ای صاحبدل دانا

جنابش را فلک زوار بابش را ملک زائر
تجلی‌بخش او زشت حاجت قدسیان جوی

و تاقش را ستاره‌ها چو سقف خانهٔ گردون
رواقش از بلندیها چو طاق گنبد خضرا

برون درگهش چون اندرون گلستان دلکش
میان روضه‌اش چون روضهٔ فردوس روح‌افزا

خیابانان آن درگه صفا جویند چون رضوان
پرستاران آن روضه بهشتی چهره‌ی چون حورا

کسی کو هر سحر از عجز مالد روی بر خاکش
جهان روشن کند چون آفتاب از پرتو سیما

نباشد این درخت سایه افکن بر سر خاکش
که هر پای بوسش سر کشیده شاخی از طوبی

ز لوح آستانی که بینی بر سر آن منبع رحمت
بود فواره نوری که دارد فیض از بیضا

بود سرچشمهٔ تسنیم و کوثر جوش آب او
نه بل تسنیم و کوثر قطره باشد زان دریا

چه دریایی که از بس جوشش خیر و هزاران موج
حباب آب او برده است آب از لؤلؤ لالا

جنابا سرور اشاه تو بی کاندر ره قربت
ز بس رانی ز همت بر فراز طارم علیا

کنیز بندهٔ خاک حریمت طرزی افغان | که او را خیر در کارست نباشد سکن و ما وا

ز طوف آستانت سینه چون آئینه شد روشن | که ریزد نور بر خاک درت از عالم بالا

ز خاک آستانت وسایم خاک اگر گردم | ز پای پاسبانت سرمهٔ چشم کرقم از پا

جدا زان روضه‌ام کرد و ز فرقت سینه چون روزن | جدا زان در کهم باشد ز حسرت دیده چون بالا

ز لطف عام و انعامات خاص خویشتن شاها | خلاصم کن ز بار منت دونان این دنیا

سر و کارم در افتاده است یا رب با چنین خلقی | که اشرافش بود ارذال و باشد عالمش اعما

جهانم سار … مستغنی از این خلق و زین عالم | که حرف احتیاجم بر زبان ناید برون قطعا

بود تا بر مدار قطب دایم گردش انجم | بود تا آسمان گردان بدور تودهٔ غبرا

مزارت باد چون خیف و منا احرار را ملجا | جوارت باد چون مروه و صفا ابرار را ملجا

ترتیب چاریار کبار رضی الله تعالی عنهم

اولین صحابه بو بکر است | سخن اهل صدق این باشد

یار غاری نبی ز نعمات | یاری و دوستی چنین باشد

دومین است حضرت فاروق | که ز عدلش مدار دین باشد

یکهزار دی شکش بلند بکرد | شهوار زمان همین باشد

سومین است حضرت عثمان ذوالنورین | گرچه طاق بر زمین باشد

کاتب وحی و جامع قرآن | جای او جنت برین باشد

چارمین علیست شیر خدا | پیش او آسمان زمین باشد

شاه خیبر گشای کافر بند | که خدا اوردی آفرین باشد

یا الهی بحق این اصحاب | حشر طرزی با اهل دین باشد

ترتیب اسمای دوازده امام رضی الله تعالی عنهم

علی آمد امام اولینم | حسن باشد مرا چون شمع بینا

حسینم کعبهٔ مقصود جانست | بزین العابدین گردم تولّی
وصف باقر و جعفر چه گویم | که شد عالم ز نورشان مصفا
سیم خود بندهٔ موسی کاظم | گر از دین همه گشته برپا
تقی را با نقی من خود غلامم | بمهر عسکری دل رفته از جا
نیاید وصف مهدی از زبانم | که اینجا قاصر آمد عقل دانا
خداوندا بحق این بزرگان | که طرزی را نسازی رد ز عجزا

یازده نام شیخ عبد القادر جیلانی قدس سره

غوث و قطب و شاه و مولانا و سلطان و شیخ ولی | سید و مخدوم و درویش و مسکین و ضمیر
یازده نام ترا طرزی بسلک نظم بست | هر پیرانی مدد یا غوث الاعظم دستگیر

مکالمه بزبان حال با کعبهٔ معظمه زاد الله تعالی عزها و شرفها

رفتم چو کعبه طوف در خانهٔ خدا | دیدم که کعبه هم چو من احرام بسته است
رفتم ز عجز پیش نهادم جبین بخاک | زیرا که خاطرم ز غمش سخت خسته است
گفتم خدا برا من ای کعبه راست گوی | زین سان سر بنفشه که از طبع جسته است
عالم برای طوف تو احرام بسته است | در پای بسته است و سر از خویش رسته است
آخر بگو تو بهر که احرام بسته | با آنکه خاطرت ز دو عالم گسسته است
گفتا خموش طرزی ازین سر نهفت | اسرار این بموزوری باز بسته است
زان پس بمن بگفت که طبع منم ز هجر | چون پسته سینه چاک چو بادام خسته است
گویند مردمان که منم خانهٔ خدا | من خود ندیده ایم نه با من نشسته است
آن یار بی نشان که نگنجد بهیچ کون | داری مگر گمان که برین تیغ دسته است
من خود ز هجر سوزم ازان یار بی نیاز | این تهمت وصال بمن خلق بسته است
من خود همیشه گرد درش دیده ام بسر | ارکان من اگرچه تو بینی نشسته است

من گفتم که هرکس با این عظمت و علو
با اشک حسرت از رخ حیات دست شسته است

از وحش چرخ دست زمان و زمین و مکان
یک لامکان چو تیر پران از تاب جسته است

کشاکه طرزی آن رب یکتای بی نشان
حتی ز روی هرکه بود چشم بسته است

قطعه در فراق کسی گفته شده

دی شب بکنج محنت و غم با دل حزین
گفتم که ای دل از چه بمانده ماتمی

تا کی بسان طرهٔ جانان تشوشی
تا کی چو زلف یار پریشان و درهمی

از غم چرا چو آه ستمیان خموشی
از خون چرا چو خاک شهیدان محترمی

آهوی چشم خوش نگهان نیستی چرا
هردم ز دیدهٔ من غمدیده در رمی

دائم چو چشم یار چرا این چنین سقیم
پیوسته همچو ابروی دلدار در خمی

هردم بغم انیسی و با تاب و تب جلیس
هردم بآه توام و با ناله همدمی

یکدم نشد که از تو نیابم ملالتی
یک لحظه نیست کز تو نعیمم بعالمی

تا چند موجب ستم و رنج و زحمتی
تا چند باعث الم و دایهٔ غمی

هردم چو قد دلشدگان تا بکی خمی
هردم چو چشم عاشقان چند پر نمی

یکدم قرار گیر ز خونخوارگی دلا
آخر ز سنگ خاره نئی [illegible]

چون دل شنید گفت شنیدم که چون طبیب
کشتا چسان ز جان نکنم ناله هر دمی

جان عزیز از بر من رفته دگرگون
آنجا که نیست تاب جدائی ز [illegible]

جانی چو جان سما به جانی مصوری
روحی چو روح روح روان مجسمی

دریا به پیش همت او کم ز قطرهٔ
دنیا بچشم عبرت او کم ز شبنمی

مهرش برای خاطر غمدیده مونسی
لطفش برای سینهٔ صد پاره مرهمی

بی او چسان بباغ و گلستان روم که هست
باغ و بهار بی گل رویش جهنمی

طرزی صبور باش که در باغ روزگار
هر نوش [illegible]

قطعات تاریخ تولد من کلام معجز نظام فرید زمان جناب حاجی الحرمین الشریفین سردار غلام محمد خان متخلص طرزی صاحب افغان طول الله عمره ادام فیوضه

قطعهٔ تاریخ تولد جناب طرزی صاحب

صد شکر کز الطاف خداوند مجید — نورسته گلی ز گلبن فیض دمید
کز کوکب سعد آن سپهر خوبی — رنگ از رخ خورشید جهانتاب پرید
در طلعت میمون مبارک فالش — گردید شگفته غنچهٔ باغ امید
تا شد بزمانه جلوه گر مقدم او — کاهید غم و غصه و عشرت بالید
از تهنیت عشرت با فرحت او — در چرخ برقص شد ز فرحت ناهید
در گلبن باغ رحمدل خان سردار — بشگفت گلی کزان دل و جان بالید
انوار سعادت ز جبینش لامع — آثار کرامت از معاینش پدید
بنهاد پدر غلام محمد نامش — کز رتبهٔ آن نام بماند جاوید
در هفتهٔ ذیقعده شب یکشنبه — در نیمهٔ شب طلوع کرد این خورشید
تاریخ ولادتش ز طرزی جستم — پر خرد و مکث پس از گفت و شنید
کز باغ بهار دل طلب تاریخش ۱۲۴۴ — زیرا که دل از ولادتش یافت نوید

تاریخ تولد محمد اکرم خان

صد شکر کز الطاف رسول مدنی — در مرحمت و عنایت او الحسنی
یکتا گهری از صدف آمد بیرون — دریای ذات بحر در عدنی

نهاد پدر محمد اکرم نامش — وانگاه سپردش بخداوند سخی

تاریخ ولادتش ز طرزی جستم — گفتا بطلب ز لفظ شکر سخنی

تاریخ تولد محمد زمان خان پسر طرزی صاحب نوبنیاد اوراق

در چمن با قد تو جلوه گراست — قمریان را بسر دلی عطراست

سرو پیش قدت فتاده ز پا — گل به پیش رخ تو جامه دراست

از اسیران تو خبر نگرفت — چشم مست تو سخت بیخبر است

مین در گوشش نه با گوشش — که درخشان چو اختر سحر است

شیشهٔ دل مده بسیمتنان — تن بتان گرچه سیم دل حجر است

دل ما بر نخورد هیچ ازو — گرچه نخل قد تو بارور است

از شب تار زلف مشکینت — روز ما بی رخ تو تیره تر است

لاف با چشمت از زند نرگس — چه عجب زانکه شوخ بی بصر است

تا بر آمد رخش ز پرده برون — پنجهٔ ما چو غنچه جامه در است

اشک از بسکه دیدهٔ من ریخت — دامنم چون صدف پر از گهر است

بهر ایثار مقدمش در باغ — نرگس از سیم و زر طبق بسر است

گل بپایش نهاده سر گفت — خاکپای تو نور هر بصر است

چون قدش سرو دید با خود گفت — این نه بالا بلای فتنه گر است

گفت عرعر بسرو کاین نگجاست — گفت این باغ خود ورا ثمر است

بعد از آن سال مولدش ز خرد — خواست طرزی از آنکه او خبر است

در جوابش بگفت پیر خرد — مردم دیده را بابا و بصر است

ایضا تاریخ تولد محمد زمان خان

بسکه آئینه رویت بصفاست — خود بخود طوطی شوقم بنواست

وصل خواهند عید انم چیست ... یار گویند ندانم زکجاست
آمدی زنگ غم از دل بردی ... رخ چون آینه ات زنگ زداست
چون زبان شکر وصالت گوید ... که شکر از این بار دو تاست
بتماشای قدومت در باغ ... غنچه را جامهٔ جان همچو قباست
سال تولید ترا چون طرزی ... از در پیر خرابات بخواست
گفت کان بلبل شیرین سخنان ... از گل گلشن گلزار وفاست

حسب ۱۳۲۰

قطعه تاریخ تولد محمد امین جان مرحوم پسر طرزی صاحب

شبی کز جوش عشرت ساغر دهر ... تهی از غصه و پر از شعف شد
جهان از خرمی غم داد بر باد ... زبس جوش طرب از هر طرف شد
زغصه جان خصم ناخلف سوخت ... چو اینجا و چنین میمون خلف شد
زاختر ها طبقهای جواهر ... فلک بهر نثار او بکف شد
پی سامان رقص زهره بر چرخ ... قمر در پنجهٔ ناهید دف شد
طرب از بس بخود بالید شد عام ... الم کاهید پس بر خود تلف شد
شب دوشنبه و دوازده صوم ... ظهور این دُر از بطن صدف شد
پدر بنهاد نامش را امین جان ... که تا ایمن ز افسوس و اسف شد
دُر تاریخ او طرزی چنان سفت ... چو ماهی طالع از برج شرف شد

حسب ۱۳۲۱

تاریخ تولد محمود جان پسر طرزی صاحب

هزار شکر که از فضل کردگار ودود ... پدید شد دری از کان فیض و معدن جود
ز دودمان دو عالی نژاد والاجاه ... ز خاندان دو سرور بساعت مسعود
یگانه گوهر دریای سرور و جلال ... بهین نقاوهٔ شاهان معدلت آمود
چه گوهری که بحسن جمال و طلعت آن ... ندیده دیدهٔ ایام و آسمان کبود

گشاده شد برخ دوستان مقدم او — بران دری که بد از عشق بیشتر مسدود

بروز غرهٔ ماه ربیع الثانی بود — که آمد آن گل نورس به بوستان شهود

چو کرد اختر سعدش طلوع در غزنین — نهاد نام گرامیش را پدر محمود

پی تشخص حال ولادتش طرزی — سؤال کرد ز پیر خرد چنین فرمود

دو از حساب عدد کم کن و بگو پس از آن — شکفت نو گل عالی نژاد و جنهٔ مقصود

١٢٨٢

تاریخ تولد عبد الرحیم اخند زاده

صد هزاران شکر از الطاف بی پایان رب — گشت طالع نیّری از مطلع علم و ادب

نو گل گلزار علم و معرفت عبد الرحیم — در نسب پور حبیب الله آن والا حسب

گرچه چون وی عالمی کم دید چشم روزگار — گرچه گردیده بسی اندر بیابان طلب

مظهر تقوی و دانش منبع علم و عمل — معدن فضل و هنر کان علوم مکتسب

سال تولیدش ز پیر عقل طرزی باز جست — در جوابش گفت کای در علم و دانش منتخب

بیست و پنجم از محرم یوم جمعه نیمروز — گشت تولید شریفش باعث عیش و طرب

یک عدد بر مادهٔ تاریخ افزا طرزیا — وانگه از نورستان معانی کن طلب

١٢٣٢

تاریخ تولد پسر محمود جان عبد القادر

بعنان یار پروریم شب چون آفتاب — با دو اوتار باماهی نوای چنگ و دف

شعرگوئی دیت خان آمد درون حجره ام — گفت طرزی عمر تو در خواب غفلت شد تلف

بود برخیز و نشین و با مگشای گوش — مژده آورده ام پیش تو از شاه نجف

و گلی از باغ وصلت یافت خندان شگفت — گر حیا پیشش گهر پوشد ز رخ خود در صدف

چشم از شادی بجا کم گر نامش را بگو — گفت عبد القادر از تابندهٔ شاه نجف

در جمادی اول و شام دوشنبه نیم شب — یاد من طالع شد از برج سعادت با شرف

نور چشم یعنی نور دیدهٔ محمود بیگ — آمد از کتم عدم رخشان چو ماهی بی کلف

سال مولودم از مصرع نامم بگو | هستم عبدالقادر امابند شاه نجف

تاریخ وفات حضرت غلام صدیق صاحب مجددی

افسوس که از جور جفای دوران | در ظلم و ستمهای سپهر گردان
نشکفت گلی بنو بهاران در باغ | کز صرصر باد غم نگردید خزان
قصری بفلک سر نکشید از رفعت | کز زلزلهٔ مرگ نگردید ویران
حضرت آن غلام صدیق که بود | فرزند مجددی ولی شیخ زمان
هم مرشد کامل و مکمل در فقه | هم هادی و رهنمای اهل عرفان
عارف بمعارف رموز توحید | واقف بمواقف حدیث و قرآن
قطب رهٔ دین و مرشد اهل یقین | سر حلقهٔ اهل علم و فضل و ایقان
در علم و عمل ستون شرع و اسلام | افسردهٔ دین چراغ نور ایمان
سوم ز مه محرم و یوم خمیس | گردید شتابان بسوی باغ جنان
زین محکمهٔ جهان بجان بود ملول | اکنون بجوار حق رسید و رضوان
شد مرغ دلش از قفس تن آزاد | نمود بشاخسار جنت طیران
میبود ز جان منتظر وعدهٔ قرب | جان داد بجانان چو رسیدش فرمان
تاریخ وفاتش ز خرد پرسیدم | گفتا که مباش طرز یاران حیران
گم کن دو عدد ز نامش از روی جمل | تاریخ زنا سبقی طلب کن پس از آن
یا آنکه بنه تاج هدایت بسرش | وانگه ز چراغ دین بجو رحلت آن

تاریخ وفات سردار شهید سردار محمد علم خان ۱۳۱۲ برادر طرزی جناب

دمان که بار سپهر ز جا بکین آمد | کمان چرخ بلی کینه از کمین آمد
سموم دهر بتاراج بوستان بوزید | ز زرد و کار خزان بهر یاسمین آمد
جهان جود محمد علم که مرتبتش | برای غمزدگان ناصر و معین آمد

به پیش قامت او سرو باغی گل ماند — به پیش عارض او ماه خوشه چین آمد
ز همچو او بسری شد جهان پر نعیم — ز همچو او خلفی دهر دون حنین آمد
بلند مرتبه سردار قندهار که او — ز روزگار سزاوار آفرین آمد
بجنگ با تن تنها بسان شیر عرین — بدشت کین پی دفع مخالفین آمد
بعزم قتل وی از هر طرف نموده کمین — سپاه ازبک بیدین ز راه کین آمد
عدو چو هاله و او در میانه همچون ماه — عدو چو خاتم و او در میان نگین آمد
بسی بکشت از آن ناکسان آخر کار — شهید از ستم قوم ظالمین آمد
تبارک الله از آن شیر بیشه مرد — صد آفرین بروانش که خوش نشین آمد
ز روزگار جفاکار گشته بود ملول — ببوی روضهٔ رضوان و حور عین آمد
چو آفتاب بمغرب زمین غروب نمود — بسان گنج بخاک رسید و دفین آمد
ز عقل سال وفاتش طلب نمودم گفت — که طرزی از چه سبب خاطرت حزین آمد
بگیر از سر هر مصرعی کنون حرفی — که سال فوت محمد علم همین آمد
وگر ز مقطع آن سال فوت جوئی گوی — ز روی این علم فتح بر زمین آمد

تاریخ وفات عیال سردار غلام محی الدین خان ۱۲۲۷

دارم از دور چرخ مینائی — دل چو مینای باده پر خوناب
بر سر آتشم نشانده سپهر — خونم از دیده میرود چو کباب
موی آتش رسیده ام در پیچ — ماهی روی تابه ام در تاب
نه دران پیچ هیچ پیچ سخن — نه دران تاب هیچ تاب عتاب
قامتم چنگ و سینه هم گردون — گوشمالی حسرتم چو رباب
چون ننالم بسان رعد بهار — چون نگریم بسان چشم سحاب
برد زین خطه چرخ سفله نک — لؤلؤئی را که داشت عالم آب

افتابی که رخ نهان میگردد — عکس شام تیره از سحاب

ماهتابی که داشت عارض او — طعنه بر آفتاب عالمتاب

غنچه در پیش لعل او خاموش — لاله در پیش رنگ او بی تاب

یکجهان ناز و یک فلک تمکین — یک چمن حسن و یک بهار آب

مایه عیش و شادی و عشرت — فرخی بخش همچو عهد شباب

نکته‌رس نکته‌سنج حرف‌شنو — همه معنی چو لفظ اهل کتاب

نوگلی را فلک بخاک افکند — کرد من غنچه ز تلخی بحجاب

سال او بیست و هشت بد که بهفت — چون مه بیست و هشتش رخ بشتاب

بست رخت سفر بشهر صفر — روز سوم ازین جهان خراب

دوشش سال غرهٔ آنکه نو — جستم از پیر عقل چشم پر آب

تیره شد روز روشنش از غم — چون شب هجر عاشقان خراب

که بطرزی دگر بگو و بگفت — دور رو از آفتاب عالمتاب

۱۲۸۴

ایضا فی تاریخه

از جور و جفای فلک بوقلمون — چون غنچه طپید دلم ز حسرت در خون

گرچون دل لاله داغدارم از غم — گرچون گل سنبلم سراپای نگون

در دیدهٔ من دیده گل خار بود — تا دامن آن گل ز کفم رفته برون

از بار غم عذار لیلی وش من — خم گشته قدم میان بید مجنون

در دست غم فراق آن غنچهٔ ناز — هرگز نبودی کسی چو من زار و زبون

در حسرت طرهٔ چو دال کج او — قد الفم شد از غم و درد چو نون

گر در غم او بکوه و صحرا گردم — عاقل نکند مرا ملامت بجنون

از بسکه غمش بدل هجوم آورد است — در خاطر من نمانده لفظ و مضمون

ناگه وزید صرصر باد خزان   پژمرد گلی که ساخت دل را مفتون

ریخت چو بهار غنچهٔ گل رنگین   قدش چو نهال سرو بستان موزون

طرزی پی تاریخ وفاتش میگفت   در طرف چمن با دل پرغصه و خون

ناگه بناله بلبل غمزده گفت   صد وای که نوگل از چمن رفته برون

١٢٨٦

وله ایضاً

تا ز چشم آن گل سیراب رفت   خون دل از دیده جای آب رفت

چشمهٔ چشم ترم گرداب شد   از نظر چون کوه سیماب رفت

در غم نادیدن رخسار او   از تنم تاب و ز مژگان خواب رفت

در فراق چشم چون بادام او   از دو چشم اشک چون عناب رفت

در فراق آن گل گلزار حسن   خون دل از چشم شیخ و شاب رفت

در جوانی شد جدا از دوستان   زان توان و طاقت از احباب رفت

در دو ده و هشت ماهم شب یک   زان ضیا و نور از مهتاب رفت

سوم ماه صفر آن نوسفر   در دل خاک سیه در خواب رفت

سال تاریخش ز طرزی خواستم   رخ خود از حسرت چو در تاب رفت

گفت بیرون یک علی دگر پس بگوی   آه آب از ماه عالمتاب رفت

١٢٨٦

ایضاً فی تاریخه

از تیغ جور گردون از بسکه زخم خوردم   دل همچو مرغ بسمل در موج خون طپیده

هجران دوستان را نادیده می‌شنیدم   بسیار فرق باشد از دیده و شنیده

سنبل بتاب رفته نرگس ستاده حیران   رنگ از هجوم حسرت از روی گل پریده

قمری بیاد قدش هر سو گرفته کوکو   بلبل ز شوق رویش از دل فغان کشیده

تا از چمن برون شد آن نوبهار خوبی   پیراهن صبوری گل از غمش دریده

یارب چسان توان دید بر خاک تیره تن — او را چو غنچه از ناز در جیب سر دریده

در سال بیست و هشتم از جور از دهر — شاخ بلند بشکست زان باغ نو رسیده

سال وفات او را طرزی ز عقل جستم — زیرا که تلخ و شیرین در دهر او چشیده

همچون مژه گریبان صد جا دریده کشا — رفتی ز دیده من ای نور هر دو دیده

تاریخ وفات امیر کبیر که بعد از فتح هرات در هرات وفات شد

جهان از جور چرخ و گردش دون دنیا — که شاهان را نشاند چون گدا بر خاک ره تنها

جفا و ظلم بنیاد و فلک بنگر که هر ساعت — سر گردنکشان را بشکند چون خاک زیر پا

کهی خار گل شوید بچون غنچه در گلشن — کهی از حله پوشاند کفن بر صورت زیبا

بگو ای آسمان بی مروت تا کی آخر — نه سرو دین تن گذاری نه زنده ناز گدایان قطعا

گذر از ظلم ای چرخ جفا جوی ستم گستر — وگرنه نالم از دست تو پیش خالق دانا

که یارب از جفا گردون سرنگون آخر — صباح عید را شام محرم میکند برپا

درین سر منزل غربت ز مرگ این حسین ثانی — جهان تاریک میسازد بروم از شب یلدی

درین ماتم چسان بلبل بنازم جامه چون سوسن — ازین حسرت چسان آتش بگیرد دل تنور آسا

درخشان گوهر دردانه اقلیم افغانی — سرای تخت سلطانی امیر اشرف اعلی

به بزم و رزم چون رستم بفضل و بذل چون حاتم — بفهم و عقل چون آدم بعدل و داد بی همتا

ازین دنیای پر غوغا گرو بود دکش ما تنها — که رفت از پیش چشم ما بسوی جنت الماوا

صبوری پیشه کن ای دل که آخر جز شکیبایی — ندارد در جهان چاره دگر دوا این درد جانفرسا

ز بهر عقل جستم سال این ماتم روان کشا — به صورت گو طرزی به پیش مردم از

چو شهر ذو الحجه آمد وفات و ز جوش غم — بگو از شهر ذی الحجه بود تاریخ او پیدا

مدد کن وال دنیا را الهی از بهر تاریخ بخشش — بجای عیش بنگر ستم زد بیوفا دنیا

وگر رحمت نخواهی بگو با چشم خون افشاندن — برفته آه از عالم امیر دادگر دل و دانا

تاریخ وفات محمد رحیم خان

محمد رحیم آن کیدان عالی — که در جنگ بود است همچون پلنگ

بهر جوانمردی از پردلی — دریدی بشمشیر کام نهنگ

ز بس کرده مردانگی روز جنگ — جهان بر عدو ساخت چون حلقه تنگ

ولی عاقبت پیش سردار خود — فدا کرد جان از ناموس و ننگ

ز سال وفاتش اگر طرز یا — بپرسد کسی در زمان بیدرنگ

بکش پای امید و آنگه بگوی — بشمشیر جان داد آن مرد جنگ

تاریخ وفات حاجی قطبی واعظ

دوشش از اشک دیده ام تر بود — دل پر آتش بسان اخگر بود

چشم از بس نداشت ذوق نگاه — مژه در دیده ام چو نشتر بود

دلم از بیقراری طاقت — بر تنم خار تار بستر بود

بسکه آشفته بود خاطر من — طبع چون زلف یار ابتر بود

بسکه مخمور جام غم بودم — جای می خون مرا بساغر بود

نی سر حرف نه دماغ سخن — بسکه طبعم ز غم مکدر بود

دل بیتابم چو دید بگفت — کی چنین وضعم از تو باور بود

گفتم ای دل چه سخت بیخبری — شبم از غم چو صبح محشر بود

نشنیدی که از جفای فلک — از میان رفت آنکه بهتر بود

پیر کامل جناب حاجی قطبی — آنکه مقبول شاه و لشکر بود

در نصیحت گذاری مردم — که بمحراب و که بمنبر بود

بیست و هفت از صفر یکشنبه — مرگش از نزد حق مقرر بود

عاقبت میرویم از پس هم — گر ازل این چنین مقدر بود

سال رحلتش از خرد جستم / گفت چون رهنمای دین رهبر بود

یک مه دگم کن و بگو طرزی / مرشد قطب پیر رهبر بود

١٢٨٥

تاریخ وفات سردار خوشدل خان

پنهان در غمش چو غم از دل برآمد / که موجش ز دامان قاتل برآمد

زبس خاک غم ریخت بالا گردون / سراپای این بحر ساحل برآمد

چه نسرین و دردوچه گلهای رنگین / که از لای این دهر پر گل برآمد

مجو میوه خوشدلی از درختم / که نخل امیدم ز حاصل برآمد

چسان غنچه خوشدلی گل برآرد / گزین باغ سردار خوشدل برآمد

فغان زیر گل رفت پای گل من / بگلشن اگرچه گل از گل برآمد

بماه ربیع دوم روز شنبه / مهی مهر د لجو ز منزل برآمد

زمه بود بیست و سوم آنکه ناگه / میان پرده مرگ حائل برآمد

چنین گفت طرزی بتاریخ فوتش / که از چاه اندوه خوشدل برآمد

١٢٩٥

تاریخ وفات مراد علی نواسه سردار خوشدل خان

بر کس چنین ستم نرسیده است از فلک / ظلمی که بر سر من ازین کج نهاد رفت

از بسکه غصه و غم و درد دم بدل رسید / شادی دهر و عشرت و عیشم بباد رفت

کس را وقوف نیست کزین دهر بیمدار / جمشید کی گذشت و کجا کیقباد رفت

یک دیده نیست کز ستمش غرق خون نشد / یک دل ز جور او نشنیدم که شاد رفت

طبعم از آن چو غنچه تصویر نشگفد / کز بوستان من گل رعنا بباد رفت

زان دیده چون شکوفه بادام شد سفید / کان نور دیده ام ز نظر بر سواد رفت

آن غنچه مراد که گل گل شگفته بود / از صرصر خزان حوادث بباد رفت

هرچند خود مراد و لی نامراد بود / از بوستان دهر چو گل نامراد رفت

طرزی ز جور چرخ شکایت چه میکنی / از شکوهٔ تو ظلم فلک خود زیاد رفت

آن نوجوان که حاصل باغ مراد بود / در سال هجدهم ز بزم همچو باد رفت

از هفته چارشنبه و هفتم ز ماه حج / سوی جنان ز عالم کون و فساد رفت

طرزی ز بهر مادهٔ تاریخ فوت او / پیش معلم خرد از بهر داد رفت

آواز از میان شنیدم پی سال رحلتش / گفتا بگو که مراد علی نامراد رفت

تاریخ وفات میان عبد الباقی مجددی غفر الله تعالی

آه و فغان از جفای گردش دون / الحذر از کینهٔ زمانهٔ فانی

سینهٔ احباب و دل الم ستانست / بلکه به لبها نهاده داغ نهانی

از ستم چرخ و ظلم و جور زمانه / قصه دارم اگر بلطف بخوانی

کیست که از ناوک جفای تو نالش / بر جگر و دل نخورده زخم نهانی

باغ گلی را که دید پر گل اسرار / داد بباد وش نشسته باد خزانی

حضرت باقی چو انقلاب ازو دید / کرد ازین خارزار قطع مکانی

طائر روحش ز دامگاه چو برست / تا بسر سدره شد ببال فشانی

سینهٔ بیکینه اش ز علم لدن بود / پر ز گهرهای شاهوار معانی

بود وجودش ز جود ظاهر و باطن / مظهر فیضان حق بفیض رسانی

سالک راه سلوک حق بریاضت / کاشف سر لطایف دو جهانی

طبع سلیمش ز رستن در مضمون / برده ز آب روان گره بروانی

طوطی شیرین سخن بوقت تکلم / داشت ز رو سر خط فصیح زبانی

ثانی باقی نبود بعالم / زانکه بداو ثانی مجدد ثانی

بیست و یکم از مه وفات نبی بود / روز سه شنبه گذشت قطب زمانی

طرزی افغان بسال رحلت او گفت / مرشد باقی حق مجدد ثانی

١٢٨٤

تاریخ وفات عیال سردار عطاء الله خان فرموده

عرصهٔ شطرنج دهر تا به بازی نمود — برد رخ فرزین شاه فیل برانداز کمین

کار حریف فلک چال و دغابازیست — گرچه بود فیل تن میبرد نقش بزمین

هیچ ز بس کجروی پس سر فیل بند — اسپ اجل افکند رخ برخ شاه چین

گاه ز شه چال او شاه ده و دور فیل — گاه چپید و ز زیر افکند از پشت زین

اسپ و رخ و فیل و شاه مهره و رنج و غمند — [illegible]

ای فلک حقه جو دشمنیم تا چه بُد — کاف فلکی در پای فیل دلبر ما از زمین

آنکه ز بس نازکی خون شدیش پشت پا — گر نهادی ز ناز پا برخ یاسمین

آنکه ز شرم و حیا در رخ آئینه دُر — میچکیدش ز انفعال جای عرق از جبین

بیست ربیع اول روز دوشنبه بصبح — جانب فردوس رفت چاک تن نازنین

آن گل گلزار حسن از سر تمکین و ناز — داشت چو نرگس ز شرم چشم بروی زمین

از ستم اسب اجل در نظر مردمان — جای قبا چاک گشت جان و تن نازنین

بسکه ز دستش بزمین رفت ز سر مغز و هوش — بیخود و بیهوش رفت جانب خلد برین

مادهٔ تاریخ او خواستم از پیر عقل — زانکه رخ او مرا است آینه دوربین

گفت که طرزی مباش خسته و اهم خیال — نکته گویم ترا خوب چو دُرّ ثمین

تاج ملاحت نهاد بر سرش و زود گفت — پادشه بیگم فتاد ز اسب اجل بر زمین

۱۲۸۷

تاریخ وفات قتل سردار فتح محمد خان فرموده

ز بسکه ظلم نمار زمانه بد رفت — جفا و جور برون از شمارهٔ عدد رفت

جفا و جور فلک از حساب بیرون است — نه یک نه یک هزار و نه نیم نه صد رفت

جفای او نه بجاه تا میرسد تنها — که جور او بسر ام و اب و هم جد رفت

ولا چه شکوه کنی از جفا و جور که چرخ — [illegible]

گهی بناله بود کارم و گهی با آه / گهی ز دیدهٔ پر خون سرشک بیحد رفت

چرا چو خون نطپید دل درون سینهٔ من / که سوی گور بصد غم فتح محمد رفت

بسن سی و چهار آن جوان ز دار فنا / به بخت سخت سوی بارگاه سرمد رفت

بشام شنبه و هفت و ده از محرم بود / که با فسوس و فغان سوی خاک مرقد رفت

عجب تر آنکه ز بیگانگان نه هست او را / بخون طپید ز ظلم برادر بد رفت

ازین جهت که بدربار سرکار امین / بداد جان و بآئین دین احمد رفت

ازین زیاده دگر گفتگو مکن عاجزی / که خوب نیست جهانی ز جانب بد رفت

ز پیر عقل چو سال وفات او جستم / بگفت آه بهاری فتح محمد رفت

تاریخ وفات شمس الدین خان

من چگویم ز جور چرخ فلک / که دلم شد ز دست او خونین

هر زمان دست ظلم این ظالم / شهسواری زند ز زین بزمین

شمس الدین خان که بود مرد جوان / کرده طی بیست و چار از سنین

بیست و دیگم ز ماه ذیقعده / شد به پنجشنبه او بمرگ قرین

از پی سال فوت او طرزی / کرد پیر خرد مرا تلقین

دو عدد کم کن از میان و بگو / از میان رفت آه شمس الدین

۱۲۸۸

تاریخ وفات طبیب عبدالقادر

دلم از ظلم چرخ فتنه بنیاد / هزاران زخم کاری بر جگر خورد

کس از وی روی آزادی نبیند / خوشا مردی که پیش از مرگ او مرد

چو عبدالقادر آن دانای حکمت / ز دست جور او جام فنا خورد

بسال شصت و نه چون پای بنهاد / که ناگه تیغ تیز مرگش آزرد

ز شهر ذی الحجه بیست و چهارم / بشام چارشنبه دم فرو برد

پی تاریخ سال رحلت او — خرد بر روی کار این نقش آورد

برا عداد جمل چون یک فزائی — ازین مصرع که طرزی دوش بشمرد

بخوان پس بهر نوشتن مصرعم را — حکیم حاذق ماوزیبان مرد

تاریخ وفات سردوست خان ١٢٨٧

فریاد میکنم ز جفاهای آسمان — کز وی چه فتنها که بر اهل زمین رسد

هردم زدی هزار بلاهای ناگهان — بر خسروان روم و بخاقان چین رسد

این پیرگش چنین نکه سردوست خان کشد — از وی بلای مرگ بشاهان دین رسد

طرزی ز مرگ شکوه چه داری که در قضا — هرکس که زنده گشت باو خود همین رسد

یک سر ز دست مرگ خلاصی نیافت — گر فی المثل کسی به سپهر برین رسد

خوشدل دلی که تا بدم واپسین گذشت — ایمان بسر گرفته بجان آفرین رسد

طرزی چو سال رحلت او خواست از خرد — گفتا که پای او به بهشت برین رسد ١٢٨٧

تاریخ وفات عیال امین الدوله خان

کردم گذر چو باد صبا صبح در چمن — تا روی گل نظاره کنم بر کنار جو

دیدم که عندلیب و هزار ازین ندا فتاد — دیدم که سرو فاخته دارند گفتگو

سوسن کبود کرده رخ از بس طپانچها — از غصه برده غنچه شقایق بخون فرو

نسرین عذار خسته و بادام کنده چشم — گل پیرهن دریده و سنبل گشوده مو

رفتم به پیش غنچه و گفتم چه حالتست — کز هر کنار شور و فغانست و های و هو

رخساره شست غنچه بخون و پس از وی — تا گشود لب ز درد و درآمد بگفتگو

کامروز دست داجل شاخ گلبنی — بشکست کان بحسن ز گلها برده رنگ و بو

یعنی که رفت صاحبه سلطان سوی جنت — از چشم ما بخاک نهان کرد روی و مو

آن عارضی که داغ شدی ز نگاه گرم — بر روی سنگ خاره چنان دید جای او

یارب بکام مور چیان و بدنش روان — آن لب که لب ریغ همیدا شت رسو

جسم ز عندلیب سخن و سال فوت او — آهی ز دل کشید و بمن گفت و برو

طرزی بگوی از پی تاریخ رحلتش — بر دور لاله زار جنانست جای او

تاریخ وفات میان عبد الباقی

واوا ز بید او چرخ قیر جو — گر خانش شور محشر شد عیان

بسکه گرد تیره بر عالم فشاند — دیدهٔ خورشید سیه چون سرمه دان

تا که مردم بخاک سر نشست — بسکه گردون تخت خاک از آسمان

خاک ماتم بسکه بر سر چرخ ریخت — آفتاب و ماه و انجم شد نهان

آسمان سرگشته انجم بیقرار — خلق شد لرزان زمین آمد طپان

سینها از آتش غم شد کباب — دیدها از اشک حسرت ناودان

مرد و زن از درد و از فریاد و غم — شیخ و شاب از سوز در آه و فغان

چون نگرید بر زمین مردم ز غم — چون همی گرید ملک بر آسمان

روز فوت شیخ مخدوم دویت — خواجه عبد الباقی آن آسا روان

کاشف اسرار لو کشف — واقف رمز رموز کن فکان

سینه پاکش پر از اسرار غیب — نیک دان حرفی نگفتی بر زبان

عاشق روی نبی از جان و دل — بندهٔ خاص خداوند جهان

بیست و یک از ماه مولود نبی — روز سه شنبه برون شد از جهان

از پی تاریخ سال رحلتش — رفت طرزی پیش عقل نکته دان

تاج ایمان بر سرش بنهاد گفت — خواجه عبد الباقی باشد نهان

تاریخ وفات سید احمد خان

سید احمد خان که بود او سید عالی — در سخاوت بیعدیل و در شجاعت بی بدیل

از قوت و از مروت و جوانمردی داد — بی کسی مثلش شنیده بی کسی مثلش ندید

بی سبب از دست بیدینی دست یافته شهادت — این چنین ظلم نمایان کس بعالم کم شنید

طایر روحش درین دنیای فانی تنگ بود — جانب گلزار جنت روح پاک او پرید

هر که آمد در جهان باید چشد جام اجل — خوش دلی آنرا که از دست شهادت می چشید

سال فوتش را ز پیر عقل دیشب خواستم — مصرعی موزون و آن از هاتف غیبی شنید

گفت طرزی بهر سال رحلتش برجسته گو — آه وی گردید روز عید قربانی شهید

۱۲۴۱

تاریخ وفات

چنان دل ز درد غم یار نالید — که بر لب غنچه ی تبخاله بالید

چنان ناله و آه فریاد کردم — که بر من دل سنگ هم آب گردید

چنان اشک خونین از چشم ترم — که جای سرشکم دل از دیده غلطید

چنان سوختم ز آتش دل بمحفل — که از شعله مندل سر شمع مالید

چرا اشک خونین ز مژگان نریزم — که شاخ گلم مرگ از بیخ ببرید

چو گل در غمش غنچه ی نو شکفته — چو بلبل بهر شاخ بسیار نالید

بروز جوانی و ایام عشرت — اجل از سر شاخ نشگفته اش چید

دو اصل نجابت شرافت فزودش — که این آب گوهر بهم خوب پیچید

گذر زین سخن با قضا باش راضی — که دیدی بسی هر که یکبار خندید

بتاریخ سال و مه و روز طرزی — قلم روی خود بر سر صفحه مالید

ز دل سال عمر شریفش بگفتم — دو ده و یکی پنج با هم شمارید

ده و پنج ز ایام ماه میانی — بروز سه شنبه برو مرگ خندید

سر از گریه بردار اتحسته برگو — که شاه صاحب چشم من دور گردید

۱۳۰۱

تاریخ وفات سلطان علی

آه و فغان ز ظلم و جفاهای روزگار
کز زیر تیغ او نفسی جان بدر نبرد

هر نوجوان که سر ز جوانان کشیده راست
اول هم از کمان کمینش خدنگ خورد

که هر شاخ گل که چهره برافروخت در چمن
نگشوده چشم و باد خزانش ز باغ برد

ای چرخ بیوفا چه جفا کرده بیا
کز دست ظلم تو جگر تیره درد خورد

سلطان علی که نور دو چشم کمال بود
آن نور دیده را ز نظر چون نگاه برد

تنها ز هجر او نه دل من کباب شد
کز درد او دل همه عالم ز غم فسرد

بیگانگان ز حسرت او خون ز دیده ریخت
چون مادر و پدر ز فراق رخش نمرد

مینای خاطر من و یاران و هر که هست
یارب بفضل خود بحسین غم مساز خورد

ماه رجب که چارده از ماه رفته بود
روز دوشنبه او نفس واپسین شمرد

عمرش بسال پانزدهم چون نهاد پای
بهر حیات مرگ بظلم از برش ببرد

طرزی برای رحلت او گفت این سخن
سلطان علی بمرگ جوانی فتاد و مرد

تاریخ تولد

ز طبع کس چنین یاقوت سفته
ز گوش کس چنین معنی شنفته

لب طرزی سخن پر صاف گوید
بچاروب قلم تا صفحه رفته

تولد شد یکی مولودی چون ماه
که بخشش جیب دولت را گرفته

چه مولودی که از بس تازه روی
بود روشنتر از ماه دو هفته

چگویم وصف آنکه پاره نور
بود ماهی که در گهواره خفته

بوقت شام و روز عید قربان
بهشتی آمد از راه نهفته

پی تاریخ آن مولود مسعود
زبان خامه ام این نکته گفته

سر جانزا برید بگذار و برگوی
نهال سرو با گل گل شکفته

۱۳۰۱

قطعه تاریخ مسجد جامع سلطان عبدالحمید خان غازی

بنای مسجد سلطان بعقل طرزی جست — بخنده گفت که تاریخی زین زیاده مجوی

زاعتیاب برآری چو بی نمازا نما — بنای مسجد عبدالمجید غازی گوی

تاریخ مجموعهٔ حمد باری تعالی و نعت محمد مصطفی (صلعم)

نویسنده که این اشعار شاداب — روان کرده ز نوک خامه‌اش آب

چنین شعری که از روشن معانی — زند صد طعنه بر خورشید و مهتاب

ز گرمی معانی نقطه لبش — جهد همچون سپند از جای بیتاب

بدوشش هر عبارا تش معانی — چو طفل ناز پرور رفته در خواب

ز زیر هر خط مشکین سوادش — بود ظاهر معانیهای نایاب

چرا رنگین نباشد این چنین شعر — که آمد جمله حمد و نعت و القاب

بلی مجموعه از دیوان طرزی — بصد فکر و بصد اندیشه و تاب

ز حمد و نعت این مجموعه پرداخت — گر بخندد بر دوشش مل خوش آب

بملک شام در باغ شهیدان — برآید این گهر بیرون ز گرداب

بتاریخ تمامش بیز دم دم — گر عقل از دور گشا زود بشتاب

چو طرزی از میان بالا برآری — بطرز تازه حسن جلوه آداب

من این مصرع ز تاریخش بگویم — همه اشعار حمد و نعت و آداب

تاریخ مجموعه

محمود خوش نوشت و راوراق این کتاب — شرح بدایعی ز معانی کند بیان

هر قسم نثر و نظم درین نسخه کرده جمع — از قول فیلسان و ز گفتار شاعران

اندر حضور شیخ بغداد و ما وحید — این نسخه شد تمام چو رخسار گلرخان

هر شعر و فرد او همه تجنیس و تشبیه است — هر نظم و نثر آن همه ترصیع و در فشان

خود بر ذکای طبع وی این شاهد است عدل — در پیش مردمان سخنگوی نکته دان

طرزی ز عقل سال تمامش چو خواستم ... از جیب فکر سر بدر آورد در زمان
پس از میان بر و چو بد چو را کشید ... کشا بگو صنایع اشعار شاعران

تاریخ مجموعهٔ ابیات

نه صد و بیست و هشت فرد بود ... شعر این جزوه‌های زرافشان
نه صد و بیست و هشت را بعدد ... در حساب جمل بکن میزان
این عددها که در حساب آمد ... بدبیاد درانکش ز میان
سال اتمام این چنین طرزی ... عرض کن در حضور شاه جهان
عمر و جاه تو باد پاینده ... تا که برپا بود زمین و زمان

تاریخ مجموعهٔ خط شکسته

۱۳۰۵

لب طوطی خامه پی جسته ... بکل صفحه را دسته از غنچه بسته
درستی معنی در و همچو پیدا ... نوشته اگر چه بخط شکسته
درست و شکسته ز هم دور باشد ... که دیده است یکجا درست و شکسته
ز معنی رنگین و الفاظ شیرین ... تو گوئی که کاکل یکی دسته بسته
بماه محرم بروز دوشنبه ... شد اتمام با خاطر و طبع خسته
ز هجرت هزار و فزون بود سیصد ... بملک گرامی چنین غنچه رسته
بتعمیه طرزی افغان محزون ... یکی نکته خوب مرغوب بسته
با اتمام تاریخ سال تمامش ... چنین مصرع از طبع برجسته جسته
غلطهای بیجای بدرا بر آور ... رقم کرده طرزی بیانش شکسته

تاریخ مجموعهٔ صنایع

۱۳۰۰

قلم چونکه برداشت محمود طرزی ... سخنهای مرغوب محمود بنوشت
صنایع مرغوب و اشعار مطبوع ... ز سعد و سلمان و مسعود بنوشت

چنین کارکان بود بسیار مشکل — ز بس شوق از زود هم زود بنوشت
بباغ حسینی و ملک کراچی — بوقت خوش و سال مسعود بنوشت
سر هفته از شهر شوال آخر — که این نکته‌های دُر آمود بنوشت
بتاریخ اتمام او کلک طرزی — بتعمیهٔ این حرف مقصود بنوشت
ورقهای بدر از دود رنگین — چه مجموعهٔ خوب محمود بنوشت

تاریخ اشعار منتخبات دیوان طرزی جناب ۱۳۰۰

نسخهٔ خوبی عجب محمود بیک — کرده از اشعار طرزی انتخاب
خوش خط خوش سطری کوچک ورق — نقطه‌ها بر صفحه‌اش چون شکاب
از جواهرهای معنی صفحه‌اش — پر بود چون بحر از در خوشاب
جلوهٔ حسن معانی زیر خط — هست چون خورشید پنهان در سحاب
خط مشکین است بر اطراف ورق — یا بروی یار کاکل خورده تاب
این چنین خط خوش و اشعار خوب — چشم روشن دل کر بیند بخواب
یافت در بغداد تحریرش بنا — از رهٔ سرگشتگی و انقلاب
در دمشق شام روشنتر ز صبح — در محرم یافت اتمام این کتاب
سال اتمامش ز طرزی خواستم — از سر عقل و خرد داد این جواب
رای ز ذال و فای نفی و دال رد — کن بدر از مصرعش بهر حساب
بعد از آن در سال اتمامش بگو — کرده از دیوان طرزی انتخاب

تاریخ اشعار عراق و هند ۱۳۰۲

این نسخه که هست در نکوئی طاق — طرزی بنوشت در ره شام و عراق
این صفحه چند را رقم کرد قلم — در روز بلای هجر و در شام فراق
در ماه حج این نسخه باتمام رسید — در اهل دمشق شام مهجور نفاق

تاریخ سراپا

۱۳۰۵

چه رنگین سراپای خوبی نوشته — مضامین در او همچو چین برشته

باوراق رنگین کی نوبهاری — ریاحین معنی در او پشته پشته

ز ربط مضامین و ترکیب معنی — گهرها در او بسته صد جا برشته

شب عید قربان و صبح سه شنبه — بملک کراچی بهم جمع گشته

پی سال اتمام او گفت طرزی — به پیش ظریفان از سر گذشته

ز بیگانه بردار سر تا بگویم — باین سان سراپا کجا کس نوشته

تاریخ مجموعه

۱۳۰۱

این کلام نغز استادان که مجموع دلکش شد — خوشخط و دلکش سطور زیبا و خوش قد آمده

در کراچی شد بنا اتمام در بغداد یافت — صد شرافت بر زمینش از خاک مرقد آمده

پیر پیران شاه جیلانی که خاک درگهش — از زوار فرقدان بالاتر از فرقد آمده

در میان نیمهٔ شعبان ببغداد شریف — این جواهرها بهم یکجا منعقد آمده

از شمار شعر این مجموعه تاریخش بدان — این چنین تاریخ طرزی طاق هم فرد آمده

یکصد و دو با چهل را دور کن وانگه بگو — هفت هزار و چار صد با یکصد و سه فرد آمده

۱۲۳۴۳

این قطعه تاریخ وفات شعر مرحوم قبله گاه طرزی صاحب

در نسخه دیگر یافته در آخر قطعات تحریر یافت

هر چرخ ز خبر خیر نیست بهم گردان — که تو رو اسد خواهند گو کس در نیران

فی صورت شان ظاهر فی هیئت شان حاضر — فی مقصد شان باهر گردش خود حیران

هر پای که بر دارند بر باد دهد خلقی — هر جای که رو آرند صد شهر کند ویران

سخت است جفای شان سخت است فنای شان — حیف است بلای شان بر جان و دل یاران

که شاه جهانی را بر تخت نهد بخشش | که مرد دهری را بر چرخ کشد ایوان
بر تخت مرگ افکند در بیکسی و غربت | شاهی که شان او شاهان جهان حیران
بر مرد و زن افغان بنگر و زبس رحمت | شد نام شریف او سردار رحمدل خان
سرخیل همه افغان در اصل در دُرّان | از سوی وطن آمد شاد آن به ایران
شاه شه ایرانش از رتبه و جاه او | بر صدر نشانیدش با عزت و با صد شان
آخر بدو صد حسرت از دست اجل نوشید | پیمانهٔ مرگی را گردد و برفتش جان
در وقت وفات خود با شاه وصیت کرد | نعشم برسانید شاها در پای شه مردان
از پهلوی دینداری این رتبه و عزت یافت | آسوده در آن مرقد از همدمی قرآن
بر نیم مه شوال در آخر یکشنبه | بر ملک فنا زد پا در مملکت طهران
چون بود بهار جان در باغ دل طربی | جو سال وفات او در باغ بهار جان

۱۲۶۸

قطعه برای عاکف پادشاه وزیر سلطان

آصف جم مرتبت یعنی که عاکف پادشا | آنکه یک قدرش از جوزا فراتر آمده
اصل پاکش آب از ابر بزرگی خورده است | زان چو گوهرهای او بر فرق همسر آمده
با بزرگیهای ذاتش ماه و چرخ و آفتاب | از سها و نقطه و از ذره کمتر آمده
در بلندیهای اوج بیزوال چرخ عقل | رای او روشنتر از خورشید انور آمده
پیش یاجوج ستم از تیغ سدی بسته است | تا ارسطو عاکف سلطان سکندر آمده
خاک پایش از شرافت بسکه دارو دارد | سروران را بس از جای افسر آمده
طرزی افغان بسال و بروی پای سر | از برای التجا بر خاک آن در آمده
چون بزرگان بید باغ و کلم سخن اشاده اند | گفتگوی زان مختصر بر طبع خوشتر آمده
طالبش ده و چرخ بر حکم تو بنده نقش کار | تا کشاد و بست و بود و بای و ششدر آمده

قطعه در بغداد شریف گفته شده

صبح در دو بار خوش و شب‌های کاظمین — بر دل زان نسیم قدس نور اقدس می‌رسد

شد زر خالص دل قلب سیاه چون مس — بسکه فیض کیمیا زان در برین جنس می‌رسد

بسکه بنده اوست مالامال از انوار فیض — نور حق هر دم بدل از پیش و از پس می‌رسد

بسکه نخل بارور گشته است دهقان قدر — زین کهن گلشن بکف گلهای نورس می‌رسد

فیض آب ابر این دریای رحمت طرزیا — نی بمن تنها رسد این نم بهر کس می‌رسد

قطعه میرزا عبدالواسع خان در تعریف طرزی صاحب

آنرا که بخت و دولت اقبال سرمد است — از جان و دل غلام غلام محمد است

یارب چه جوهر است هیولای صورتش — کز امتزاج عنصر و ارکان مجرد است

یا روح پاک عقل ندانم چه خوانمش — نی حد ذات نه مرکب نه مفرد است

گاهی فصاحت ار بگشاید زبان نطق — سحبان به پیش او چو سبق خوان ابجد است

نحوی بود بلاغت درس کلام او — کانجا خلیل سفسطه گو چون مبرد است

حرف است قصه دیگران با وجود او — او مسند الیه بود نیز مسند است

محدود در محاوره عقل کی توان — ذاتی که در ستایش خود برتر از حد است

دستش از آن مساعد باز و بهی است — کاندر صفت مجاز ید الله مؤید است

با منطقش نه ناطقه را است جای نطق — کز جنس و نوع و فصل میان ذات مقصد است

شاها مدیح دولت تو واسع حزین — امروز نیست بلکه خود از اب و از جد است

قصیده من کلام میرزا احمد علی خان در تعریف دیوان بلاغت نظام طرزی صاحب افغان

تبارک الله ازین دفتر و ازین دیوان — که میرد دل و می‌بخشد از مقابل جان

کجا نوشته دبیر فلک چنین دفتر — کجا نگاشته کلک زمان چنین دیوان

ز لفظ و معنی این عمل دوربین خیره
ز حسن و خوبی آن فهم [illegible] حیران

نه قرنی است ز اشعار بلکه در معنی
سفینه‌ایست پر از دُر و لؤلؤ و مرجان

مقرر است که باشد سفینه اندر بحر
کنون ببین که شده بحر در سفینه نهان

صفای صفحه او چون بیاض گردن حور
سواد نقطه او همچو خال مهرویان

ز زینت ورقش گل ز شرم غرق عرق
ز زیب صفحه آن داغ لاله نعمان

خطوط آن فلکی پر ستاره روشن
حروف آن صدفی پر جواهر غلطان

ز رشک خط مرغوب آن دل یاقوت
خجل ز خوبی مکتوب آن بجان ریحان

سیاه‌پوش شد از خط معنبرش چه عجب
از آنکه چشمه حیوان بظلمت است نهان

ز آن سواد مداد است بیاض که هست
بروی صفحه کافور رشک کرده عیان

ز نقش لوح آن عکسی آفتاب منیر
ز تاب جدول آن پرتوی مه تابان

مرقعی چو خط روی نوخطان خوش خط
بگونه‌ای شده جمع از خطوط استادان

بچند از قطعات مصورش مانی
شده به نقش بیانش چو نقش بت حیران

قصایدش بمقاصد نموده دل آرا
ستایشش ز نقیبان صدق داده روان

ز شوخی غزل آن غزاله خونین دل
ز خوبی سخن آن سخنوران حیران

ز بس لطافت ابیات و حسن ترجیعات
بود بسند محقق بنقد جان ارزان

مخمسات لطیفش چو اسم خمسه جسم
رباعیات بدیعش چهار رکن جهان

ز خوبی قطعات و نکوئی رقعات
شبیه باغ جنانست و روضه رضوان

بنوبهار شود گرچه باغ و بستان سبز
شود ز دیدن این نوبهار پیر جوان

دگر بروضه رضوان چه حاجت است آنرا
که گلشن است چنین باغ بیخزان بمکان

چنان موافق خاطر فتند این اشعار
چنان قبول طبایع نباشد این دیوان

که هست قائل آن معدن سخا و کرم
که هست جامع آن مفخر زمین و زمان

فرید عهد داودان خسرو بلند مکان ‌‌ یگانه داور دوران غلام محمد خان

جهان جود و سخا بحر لطف و کان عطا ‌‌ فلک بطبع و قضا رهبر و قدر اذعان

سپهر جلال آفتاب اوج کمال ‌‌ خدیو کشور جان شهسوار شاه نشان

بدل قوی و بکف باذل و بدست جواد ‌‌ بعقل پیر و بجان کامل و بخت جوان

بذهن مهندسه خوان و بفهم حکمت دان ‌‌ بطبع موی شکاف و بنطق عذب بیان

بعلم و فضل و بلاغت مسلم آفاق ‌‌ برتبه فخر جمیع طوائف افغان

سلیم نفس و غنی طبع و اهل همت ‌‌ سعید فطرت و صاحب ضمیر و عالیشان

زابداری نظمش شده نظامی آب ‌‌ خجل شده ز مضامین عالیش سلمان

ربوده دل بخیالات نازک از بیدل ‌‌ ربوده جان بمعانی کر از طوفان

ز رای انور او انوری گرفته سبق ‌‌ شده مرید کمال فصاحتش سحبان

ز بس نتایج فکر و ز بس معانی بکر ‌‌ رواست گویم اگر اوست ثانی حسان

بلطف شعر و سخن داد شاعری داده است ‌‌ اگر غلط نکنم اوست سعدی دوران

بطرز شعر چو از شاعران ربوده عنان ‌‌ از آن شده تخلص طرزی افغان

ز چشمه سار ضمیر و ترشح قلمش ‌‌ چکد زلال معانی چو قطره نیسان

ضمیر انور او همچو خور از آن صاف است ‌‌ که خورده شیر صفا با سحر ز یک پستان

بی کلام موکست چون موک کلام ‌‌ ربوده زان ز نیان گوی سبقت از نیسان

برزم و بزم از و با نظام سیف و قلم ‌‌ برای و حزم از و بر دوام شوکت و شان

بخشم آتش سوزان بلطف آب حیات ‌‌ برزم رستم دستان بکوه شیر ژیان

بجنبش ابر کفش قطره ایست مایه بحر ‌‌ بنزد همت او شمه ایست حاصل کان

نسیم خلقش اگر سوی بوستان گذرد ‌‌ دهد بجای گیا از گلش گل و ریحان

زهی بچشم خرد فکر روشنت چو بصر ‌‌ زهی بجسم هنر رای انورت چو روان

تویی که شعر تو سحر است لیک سحر حلال
نظر به نظم تو منظوم ناظمان بی نظم
ز بحر فیض تو همواره مفلسان منعم
درین جهان هنر و فضل از تو شد معلوم
بچشم عقل بود قندهار ویرانی
ز ابر لطف تو شد کشت عاملان سرسبز
شدی هلاک ز بیقدری اهل علم و هنر
ز قحط جود شدی شاعر از جهان معدوم
کمین محب صمیمت ز صدق دل احمد
که بمدحت تو روز و شب بجان مشغول
چو حاصلت چنین نعمت مشو غافل
بشادی دل احباب و کوری دشمن
مباش غره بدنیا که تا نظاره کنی
سپهر مرتبا سرورا شهنشاها
اگرچه وصف تو ز اشعار من بدان ماند
ولی ز صدق دل خویش اندکی گفتم
وگرنه ذات تو ز اوصاف خلق مستغنیست
همیشه تا بود از مهر معتبر دفتر
بود بمدح تو مشحون دفاتر ایام
محب ذات تو مقبول باد چون آدم
ولی نعمت حصرا و حاتم عهدا

ولیک اگر ترا حاصل است علی لسان
نظر به شعر تو اشعار شاعران هذیان
بخوان جود تو پیوسته سائلان جهان
درین زمان صفت شعر از تو گشت عیان
تو از کمال هنر گنجی اندرین ویران
ز فیض جود تو شد کار شاعران سامان
اگر نه پای شریف تو آمدی بمیان
طبیب لطف اگر می نکردیش درمان
کمین غلام قدیمت محمد اکرم خان
که بخدمت تو سال و ماه بسته میان
تو نیز وقت غنیمت شمار و قدر بدان
بخور بنوش و ببخش و مخور غم دوران
بهار عمر چنان بگذرد که برق یمان
تویی خلاصه دوران و سایه یزدان
که گل برد به بستان و زیره در کرمان
که یادگار بماند ز من درین دیوان
که نور خور نشود زائد از مدیح کسان
مدام تا بود از نظم منتظم دیوان
بود بوصف تو احمد همیشه مدحت خوان
عدوی جاه تو مردود باد چون شیطان
بیار نعمت دستت کنم زهی بهتان

اگر ابر قطرهٔ آبی همی بدر گرید
کفت چون بحر دُر ریزد و گوهر چندان

سخا و جود تو بر مفلسان همیشه شفیق
کف کفیل تو بر سائلان همیشه ضمان

درین زمان که بود قحط جود در عالم
عجائب است مرا از غرائب دوران

که گر شهنشه غزنین به پیر فردوسی
نمود وعده بیک بیت اشرفی احسان

بداد عاقبت الامر آنچه وعده نمود
ببخل گشت مسمی میان عالمیان

تو آن شهی که بدادی درین قصیده مرا
صد اشرفی صله ناکرده وعده احسان

مظفر و سعت آن شهریار روی زمین
که بود بر همه شاهان و سروران سلطان

عطا و بخشش و جودت و دین و اصابت
گرا رسا که شود منکر از چنین برهان

خدا و خلق ز تو باد راضی و خشنود
تنت درست و دولت شاد باد جاویدان

شوی ز عمر و جوانی و بخت برخوردار
بحق جلوه مردان و حرمت قرآن

تمت تمام شد بعون الملک المنان قصائد سراسر
فوائد جناب فصاحت و بلاغت نشان فرید عهد
و آوان سر دفتر اهل زبان منبع الجود والاحسان سردار
غلام محمد خان المتخلص طرزی صاحب افغان
بدست خط حقر العباد محمد زمان
خلف طرزی

صاحب افغان طول عمره

یوم چهارشنبه بیستم رمضان

المبارک سنه هجری ۱۳۰۹

قطعات تاریخ تولد و وفات وغیره قطعات

طرزی صاحب افغان متصل با قصائدات

بسعی و اهتمام سردار محمد انور خان پسر سردار

محمد سرور خان برادر سردار غلام محمد خان

خلف الصدق سردار رحمدل خان درانی قندهاری

نور الله مرقده چونکه این کتاب در دفتر سرکار رجستری

شده باید که هیچکس این کتاب را بغیر اطلاع سردار

محمد انور خان چاپ نکند حرره محمد زمان ۱۳۰۹